بازدید شد
۱۳۸۲
۶۲۸۳-ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان فرخی سیستانی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۴۹۶۵
۵۲۰۲
شماره قفسه فهرست ۴۸۹۷
۸۶۷۸

۴۲۵

۳۲۱۶

۴۲۲

۷

کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد نیلگون ابری ز روی تیرگون دریا — چو روی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابه میان آب آسوده — چو گردان کرد بادی تند گردی تیره اندر وا
به باریه و زهم بست و برگردون شد از گردان — چو پیلان پراکنده میان انبوه صحرا
تو گفتی گرد زنگار است بر چوگانه چینی — تو گفتی موی سنجاب است بر پیروزه گون دیبا
لبان مرغزار سبز رنگ اندیشه گرد بش — بیک ساعت طلوع گرد روی کسید خضرا
تو گفتی آسمان دریاست از میزی و بر رویش — پر و از اندر آورد است ناگه بچگان عنقا
لبان چندان سوده زاده بر اوج فیروزه — بگرد از عبیر بیخته بر تخته حیا
چو دود آتشی کایه بر دو اندر زمانه ناگه — چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بیتا
هوای روشن از نقش معنبر گشته و تیره — چو جان کافر گشته ز تیغ حیدر و والا
بین دولت و دولت مرو آراسته گیتی — امین ملت و ملت بدو زیبنده و زیبا
غوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور — ملک عقل و ملک سیرت ملک رسم و ملک سیما
شهنشاهی که شاهان را زده بیه و خواب بیخو — زبیم نه من صادم نه جاثلیقا نه جاثلیا
دل ترسا بی و انه کز اندیشش تبه گردد — لباس سوگواران زان سبب پوشد چون ترسا
خلافش بر سگالان را بدان کونه هلاک آرد — که هنگام سموم اندر بیابان نشئه را گرما
دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت پنداری — که دارد در نگ خون آینه که پیروزی آید از فارا
امید خلق عوغا بست دست راد او لیکه — بگام خویش بر گیرد گهر غواص ان دریا

علمی ، فهرست
۷

گذر گاه سپاهش را نداند عالمی حشمت — مقامی خلق چرخش را نداند کشوری پهنا
که اسکندر چنان بود و بملک و لشکر و بازو — نبخشی صاحبی امنزد بهر او و ابرای بن دارا
جهان را بر زمین جایست زیر پایه تختش — چنان چون بر ترین برج است بر آشیده ابر را
صفات صفرا و بشنید عرا بگرده زین پس — خیال قصر او بیند بخفته اندر بهم حورا
زمان از بهر ان بایه که خواند مدح او امروز — دو چشم از بهر ان بایه که بیند روی او فردا
چه بخشش خواند نتواند چه گوید او بهنا گوید — چه رایش دیده نتواند چه بیند او چه نابیند
بیاید هر که اندیشه زبخشش بر زمین قسمت — صفاتیق بنا بر قسمت شده اندر کف او مانا
ز عظم و قوتش چاره نداند شیده دل بخرد — ز جود و همتش جانه کرا نه شیده دل دانا
بر اندیشش را بود گر من آهن را بود قوت — نه در دریا بجوشد در نه گردون را بود بالا
دل اعدای او گشت و لیکن سنگ آهن گش — از آن پیکان او بهر گز نخواند جز دل اعدا
ایا پیشه ی گر از شاهان نیابد کس ترا همتا — ایا میری گر از میران نیابد کس ترا همتا
بهر هر حوزه بر ما تو چه بر زمی پاشی — که از بس لشکر از تو سلب زمین شود بر ما
امیر احمد و اشاهان عهد کرد سنی — که کفر را بر افشاند چو بر کف بر نهد صهبا
ترا از بده یار ما مدح چنان شاهنشه دادن — که هر گز نیم زان و اصی نگشته از و چندان عذرا
جواب شاعران بنهم بگرد مقصر تو دارم — چو نا مقصر تو کعبه است و گرد مقصر تو بطحا
تو نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی — که پیش تو چنین بر خاک ننهاده است چون مولا
هر انکس کز زبان داند همیشه آفرین خواند — بر انکو آفرین تو یک لفظ کند
هی تا در سپهر نار ستاره نا بدار گردان — چو در دیبا بر بروزه فشانند لولو لالا
کهی چون آینه چهر ش نماید ماه را هفته — کهی چون کوکب سیمین نماید زهره زهرا

گنجینه
آتشکده

عدیل شاه کامبخش و بخشش ملکت ستانی — قرین کامکاری باش و با دولت برآ
میان مجلس شاهی بهوش بستان دایم — که از دست سبق خنج کز از دست مه یغما

نیلگون پرده برکشید هوا — باغ بنوشت مفرش دیبا
آسمان گشت نیلگون قبه — وامیان گشت همچو نون سیه
چون عبیر شکسته نسبته شود — هر که اندر آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت به باغ — بر درختان صحیفه مینا
یا نواگشت باغ میناسار تنگ — تا دو مرغ برگرفت نوا
مطرب بنوا و امزن همه — اندر این مجلس کرمت نوا
گر نه عاشق شد اشک ترک درخت — از چه رو زر گشت دیبت دونا
باد را کیمیای سوده یکه داد — که دو روزه زر ساده گشت کیا
گر کیا زر گشت باک مدار — چون عبد سرخ روی خواهد ما
خواهم سعید اسعد انک از دست — آنچه سعد است در زمین و سما
انکه یاران او یکایک دست — وانکه با امر او یکایک است قضا
زیر نه چیر گشتش آفاق — زیر اعلام نصرتش اعدا
تا مدبر یاوزید باد سمائش — در هوی گشته زالش دریا
کل جود است دست او دایم — آن دگر جود ها ازو اجزا
هر که امروز کرد خدمت او — خدمت او ملک کند فردا
زایران را سرای او عرم است — مسند تو مینا صدر دو سرا

هر که خاشه از عنایت او — عالم اورا دبد عنان عنا
هر که تنها شود ز خدمت او — از همه چیز باشود تنها
جز بود ساز دار نیست هیچ — جز بود آبدار نیست ثنا
آفرین خدای باد بود — کافرین را بلند کرد بنا
تا بهشت عدن روبش او — که ثنا زو گرفت فرّه بها
او کند فرق نیک را از بد — او شناسد صواب را زخطا
خاطر مکرمت او — نه بود بر میخ خلق رضا
گرچه دورم بر تن ز خدمت تو — کنتم با بهانه رسم وفا
هر زمان مدحتی ز تو سنم زود — ای رسانیده رزوه بیش بلا
ای سزاوار خوبی و ثنائی — جهد کن تا ثنا رسد بسزا
ای سزاوار مدح سوده سخن — ای بلند اختر بزرگ عطا
گر گذشت نیامدم بر تو — عذر یک تازه رو بهزد مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم — هر زمانه مرا غمی است جدا
من بیچ و ثنا زدستم چنگ — گر بسنده کنی بیچ و ثنا
تا قضا زاست مایه خوی من — نا صلیب است قبله ترسا
شاه دان بخش و بخشیار دو عزیز — جاودان کامران و کامروا

تا بود بردی از دل و از چشم من ارام و نوا — که ز دل در اتشم کاهی ز چشم اندر آب
عشق تو تا با چشم یار و در دانشت چیز — مر مرا هرساعتی زین غم بگردد کباب

بارخم زلف تو خوش دیدم و با دل کرم و زحیر
باد و چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب

وین عجایب تر که چون این هشت اجزا بگذرد
هشت چیز خوش بر و هشت چیز خوش بگیاب

راحت و آرام روح و رامش و تمکین دل
زهیت و دیدار حشم و زینت و قرب شباب

درد رک و امن رق و امن دل و رحشم ز
خواب و صبر و خون و رحم را بر افتاد و انقلاب

رنج دارد عارفان و درد و دارد عاریسر
عشق دارد و عاشر رنج و آب و درد و عالی آب

ای نسیم در هجر تو چون برگ بید اندر خزان
در دلم از عشق تو چون تو ز تموز اندر اضطراب

روی تو بستر و بر بود و بیفکند و هم بر د
چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد خطاب

خوی از تو بیمار و نازک از سرشک لعل
نیکو که از گرد ماه و روشنی از آفتاب

چشم تو بر خواب و سحر و سور تو بر بیم و کل
جعد تو پر پیچ و خم و زلف تو پر پیچ و تاب

ناب زلفین و خم جعد تو نالشم همی
از خم و ناب کند حسرت مالک رقاب

میر ابو احمد محمد حشم و ایران زمین
کایزد او را چار چیز نیک داد از چار باب

از همه نام بلند و ز شرف جاه و نعیم
از ادب لفظ چرب و از خرد رای صواب

با همه دست سخی و با شرف روی تنک
با خرد خوی نکو رو با سخن فضل خطاب

هر کز او در چار چیز از چار چیز اندر نماند
عجز هرگز پیش یک همت نشد او را حجاب

هشت چیز او را ز هر اجزا هشت نامبرده چیز
سال و ماه و این هشت چیز او را همین شد لقب

علم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا
روی او دیدار ماه و کف او چو سحاب

رسم او حسن بیان و لفظ او قدر شکر
خلق او بازار مشک و خوی او بوی گلاب

وقت گردد ترانه خوان و وقت پیکار او گردد
وقت او دیدار او را و وقت لقا او را جواب

دره با لشکر کشان اندر زمین عمد قریب
چار چیز نامور کرده از او هر دو ثواب

مسجد آدینه و حمام و منار و میمنه
سد راه شور بارد و جوی آب خوش گوار

از بناهای نیاکان مر مرا این هشت چیز
کشت کرد اندر بیابان آب را اندر مجرا

دولت و اقبال او با هشت دیگر چیز دل
بوستان سبز کرد از سوخته دشت خراب

هشت چیز خوش را بر او بر با هشت چیز
هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب

تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر
دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب

حزم او را با امان و عزم او را با ظفر
لفظ او را با نجات و حفظ او را با کتاب

اصل را دی هنر یکی را داد چیز اندر چهار
دست او را در عنان و پای او را در رکاب

تا چو شهریور در آید باز گردد عندلیب
تا چو فروردین در آید پشت نماید عقاب

تا بر فروردین ریزد ژاله بر پوشد بهار
تا به دیباه آسمان از ابر بر بندد طناب

شادمان باد او و ایزد نیز کناد از روزگار
دشمنش را جز تو ترحاف از ایزد و هشتاب

چار چیزش را مبادا جاودان از چار چیز
این دو عاشقت اگر دو لباب و پسته و سیب

مرت او را کان و لشکر او را عدد
دولت او را زوال و نعمت او را حساب

جان خصمش هر زمانه سوی دوزخ اندر کشد
خشت او اندر غلاف و تیغ او اندر قراب

دولت دارم که کودکان مهوشش بجای دواب
هر کجا زانشان یکی بینی مرا آنجا طلب

خاصه با دو سپید و پای چون آبنده مهر
دیزه با مویی سیاه و تیزه چون تاریک شب

هر که را زین کونه باشد ماده رود اندر کنار
منت معذور دارد یا سیاه شب ز دهقان ثواب

تا بیالیت او چشمش را بباید داشت چشم
تا نشسته است از لبش هم بر بنا یه دشت لب

گر مرا زین کونه کتابت رود از دستی عجب
بر لب او بوسها مید هم هر دم عجب

۷

ای خوشا آن پیش ازین اندر سرایم زین صفت
کودکان بودند و شبی سلسبه و دیا سلب

با سر سیمای سپید و کرده چون قل کهن
با میانهای نزاره و رزم چون نار قصب

از دلارامی و رزمی چون غزالهای شهید
وز خوش آوازی و دیده چون زاغان بوالعجب

کرهتی شد زین بیان اکنون سرایم باگهی
دل پر است از آفرین حمزه حمزه و نسب

پادشاهزاده محمد حمزه و پهرو نجت
سرفراز تا عداران عجم وان عرب

حمزه ان را کز نسب بنگر زین چیزی بود
هم نسب دارد ملک زاده ملک زاده سبب

هیش ازین هرشاهزاده حمزه فرزند را
از پی فرهنگ شاگرد فلان گردد لقب

همن اگه رستم را چند که شاگرد کرد
تا حصانش به ملک گشت و فضائش منقلب

همچنین گنجیزه و کاوس را با کیقباد و
رستم دستان های آموخت فرهنگ و ادب؟

تو دلا داری چو دریا و گهر داری چو ابر
زان همی ماری جواهر زین همی باری دنب

در هنر شاگرد خویشی چون نکو تر بنگری
فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب

هم خداوند حسابه هم خداوند سخن
هم خداوند کتابه هم خداوند حسب

جز ملک محمود را هرگز چو تو فرزند نی
هیچ حمزه را نیایه زین گهر من کم عجب

پادشاهان را پدرهای در جهان نسبت دهند
پادشاهی را همی هست ای پادشاهزاده نسب؟

عالم بصره بنام تو همی زاهر اج
خاطبه بنده ادر بر همت همی سازد خطب

کرت فرمان اگر از سلطان کرمان کرمان عجب
کردن کردکشان را نزهشان کردان عجب

نامزدان تو از شام آیه دو دیگر ز مصر
منزل زان تو فاور باشد و دیگر حلب

خانهٔ بهمان زنیخ تو کرده خراب
کجهی بست بردست تو میکرد و عرب؟

امیران عراق ایشان همه جانب منصف شدند
دشمنان از بیم تو اندر لبشان افتد تب

چشمه روشن ز پیشند دیده از گرد سیاه
بانگ سندر شنو گر شی از غو کوسی و طلب

کشته از تیر تو نک اندر کف روان همچنگ
در فتاد چون کاغذ ابلق سلطان پر شقب

تیغها چون ارغوان و روبهها چون شنبلید
این ز خون خلق و ان از بیم تو راج تو نوب

سیل خون از میانشان رفته و برخاسته
بر سر خون سیم بجاده دگنه گه راز جب

چون بجا رایت تو روی بنامه ز دور
زین دو لشکر در زمان بنشیند اشوب از شغب

زرنگه ان چنان کرد که پندار او بود
حدت تو با دو لشکر ان گاه وان محو اهب

جامه تا دوخته پوشید هم روز بخت
هر کسر را کو گرفت از هیبت تیغ تو تب

ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او
از محمد باز گردد باز گشت از دین رب

دشمنان تو شریک دشمنان ایزد ند
بر تو یکیک را ز کیتی بر افتن قد وجب

از قیاس نام تو مر مدسکالان ترا
گاه و چهل ای خوانم همی که لا طلب

گر دو چهل ان کسی گردد که نند شد زچهل
ابلهب را بر جوان بند دگه پیسند ولهب

گر که گوید من و تو اسمان گوید مرو
تو چو او باشی اگر باشد گو اکب گو مجب

من یقین دانم همی گر چه جب افضلهاست
یک شب از ماه مبارک به که سی روز رجب

ای ثنای طلع سعد تو تا کرده پدید
دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر دشب

مدسکال تو زه پیراهن از بیم حسد
باز نشناسد همی در گردن خویش از کلب

تا چو بنوشتن بصورت هر یکا بجون بود
شیر شیر و دیو دیو و زیر زیر و حب حب

تا سپهر و اختران دایره نا منقلب
تا بباشد و افزاندر دایره نا منقلب

شاد مان باش ای کریم و در کامیر یا
پادشا باش ای جوان و در جوانی یا رجب

دشمن و حاسدان و بدسگالان تو
مرگ اندر بیکتی و زندگانی در تعب

سپید دم کم هوا بر درید پرده شب — بر آمد از سر کوه روز بار دای عجب
چنان سیاه شب دانه ای سپید بروی — چو زنگی که بخنده گشاده دارد لب
همی فروشد شاه نامه زمشک سیاه — همی برآمد شمع چو عنبر اشهب
زهره بدر قه شب همی شد نه بهم — ستارگان که هوا رشان ندهب
همی شد از پس شب با ستارگان بر و بیا — چو هفت کوکب سیمین بر امنین بر رب
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد — ستاره در شب روشن اگر بود چه عجب
سپید جامه او خامه مانیش بود — سپید صورت او هم صورت منسوب
چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سپید — ز چشم دیو نهان شد در آسمان کوکب
یکی ستاره در آمد میان کاخ امیر — کز و جمال فزود و امرز آفرینش رب
ستاره نه که یکی شاخ ملک سیمین دل — ستاره نه که یکی پشت اسپل دوی حسب
یکی پسر که زبر کرّ و پا دشاهی را — لقای اوست دلیل و لقای اوست سبب
نو قتی آمد کز باختر سپیده بام — همی برآمد دشت بود بر جنح عرب
چو دل شکسته سواری کز بحر — سپیده در دم او چون صبا رزر عجب
ز روی نیکو بر روی حال فال زدم — که او امیر سبز باشد و ام ادب
چو حمزه دین ملکان عم خویشتن محمود — به تیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو نامور پدر خویش امیر ابو یعقوب — جوان و باشده و بخشنده و شاب و نهیب
ز دشمنان بستاند به تیغ تیز جهان — چو روز در که مولود بد ولادت شب
خدای در خور هر کس دهد هر انچه دهد — درین حدیث فشقد مردمان اغلب
مجسته باد مبین حمزه این مجسته پسر — سپید باد بر او جاودانه روی حسب

امیر در خور خود یافت این پسر ز خدای — چو میر باد شرف یافته عفت به عقب
امیر سید یوسف بر این و چیز بود — هزار گونه هنر با یکی ز نیک اصوب
به خامه بر علم و دستان چکانید کتب — به تیغ بر کبد دشمنان فکند لهب
ز خامه بر سر زایر نهاد تاج عطا — به تیغ بر دل دشمن نهاد قفل حرب
ترا بردی و آزاد دگر میان سپاه — هزار نام بدیع است و صد هزار لقب
بروز معرکه تو مر کبیر دی بعده و — که چار مرد بود دست و پای او بر کب
مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد — ز بیم انکه مرا ورا کنی به تیغ طلب
از انکه تب کند ز دم سؤال مرگ بود — مخالفان ترا تنبیت کنند به تب
ادب بهر ملکان حشم را به تیغ کنند — نه زانکه ترسی ازو بلکه از کبر خویش — به نزد سخ کنی حشم خویش را تو ادب
نه زانکه ترسی ازو بلکه از کبر خویش — بخز شده یا به کنی و هن چنین کنی به عقب
سخا مداد و مردم کشی و داد دهی — جز این سه چیز نداری تو در جهان بسبب
همیشه تا میان دو مه نو دشبان — میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان عزی و شادی باد — نصیب دشمن تو ز و حنا و رنج و تعب
تنی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز — کف از شراب و لب از کنار و دل ز طرب
چو باغ مینو خنده باد بزم به تو — ز بوی غالیه مویان یاسمین غبغب

باغ دنیا رنج هند سلب — لاجرم کشته لعبتانش عجب
کر بهشتی بود پر از حورا — کر سپهری بود پر از کوکب
بر سنان گشت چون سنبرق سبز — آسمان گشت چون کبود قضب

حمد آید همی ز بس کلها | آسمان بار بوستان هرشب
سبزه کشت از در سماع غراب | روز گشت از در نشاط غرب
هر کجا رابشاخ گلبن بر | زنده گانیست با هزار شغب
بلبلان گویا خطیب شده | بر در فتان همی کنند خطب
بازبرما وزیده باد شمال | ابر نیسان گشته پیدا مرحب
بوستان شگفته سیدار ی | دار دار خلعت امیر سلب
میر یوسف برادر سلطان | ناصر علم و دستگیر ادب
جود را عنصریست وقت نشاط | عفو را جوهریست گاه غضب
حشم او موج بحر در یا | کز برو حلم هیبتی اغلب
وقت فخر و شرف سخاوت وجود | به دل و دست او کند نسب
از کف او چنین هراسد بخل | کز تن آسای تن دراست زبت
زانکه هر لمحه روی دشمن اوست | نهد در خزانه هیچ ذهب
خواسته بر هوا خواه شکر | این صواب است و آن دگر اصوب
ای ترا مردی شریعت و کیش | وی ترا جود ملت و مذهب
زر چو کاه است دست راد تو باد | پیشگاه عزا نه تو مهب
خلق را بر تراز پرستش تو | نیست چیزی پس از پرستش رب
هر کرا آستانگاه خدمت تست | بس عجب نیست گر بود معجب
با همه مهتران گیتی پست | هر کرا خدمت تو داد نکسب
از پی خدمت مبارک تو | مهتران کهتری کنند طلب

مرترا معجزات قوی است | زیر شمشیر تیز و زیر قصب
روز هیجا که برکشی زمیام | خنجری چون زبانه زلهب
لشنا سد ز هیچ دی مریخ | که اسد بیع است یا عقرب
هر کجا جنگ ساختی پر خون | هیتوان را مزور ق و زور ب
هر که با تو برزم و کین او کیخت | با ظفر نزد او بگیست هرب
مسکن دشمن تو بود لحود | سر زمینی گز و نزو یه حب
ای بر ازادگی و نیکی فوی | نه عجم دیده چون تو نه عرب
انچه تو کرده با ندک سال | احد اجاز و انده نیست دهب
باز گردی بروز تیغ و شکار | گرگ را شاخ از استخوان و عصب
جوزه گرفت گرگ را نگذند | ای ترا میر گرگ گیر لقب
بس مبارز که ریز گر زتو کرد | پشت چون پشت مردم احدب
تا به بحر اندر است دال نهنگ | تا بگردون بر است راس ذنب
شاد مانه بزی تو ای سلطان | بر عدو بازدار ریح و عقب
سال همسال تو ز پا بر اود | روز امروز تو ز دی اطیب
می ستان از کف بتان چگل | لاله رخسار و یاسمین غبغب
لاله زلفش چو جزیره عنب است | نیش از رنگ و لونه آن عنب
دایم از مطربان خویش بزم | غزل شاعران خویش طلب

شاعرانت چو رود کی و شهید
مطربانت چو سرکش و سرکب

از آفتاب عید امانده ماه چندین شب
همی دوید بگردون برآفتاب طلب

همیده گشته ز هجران وزرد گشته ز غم
نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب

چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید
نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب

فروهشت بر آفتاب فروشن کرد
بروی روشن او چشم تیره همچون شب

چو ماه دل شده با آفتاب روشن روی
گزار کرد همین در همی دو روز دو شب

ستارگان همه اگر شدند ماه مخجل
ز عشق هر که مخجل شد از و مدار عجب

بر آسمان شب دوشین نماز شام بگاه
فروگشید بر آن رود اوگمود قصب

اگر بعید شد از آفتاب ماه رواست
بعید گشتن او گشت عید ماه عرب

بدین طرب همه شب دوش همچو روز بام
همی ز کوس عزیمت آمدو زبرق نعیب

نماز بام همه سنگوان بعید شدند
طرب کنان و نشاط کنان و خنده لعب

بنفشه زلف مه آهو زبان شان گفتی
چو ماه بود و گرد نیلوان همه کوکب

ز دور هر که مرا دید پیر و خوان بعید
نجز بتر لقبی کش سزید ار رجب

بعید رفت همه کام و ناز گشت زعید
نهاد خلق مرا در اخبار رکونه لقب

هوا بهزار فزونست هر مراد و هوس
وزان دو دور مذام شدن همی سبب

هوار صحبت آن ماه روی غالیه موی
هزار مدحت آن خواجه بزرگ نسب

جلیل بن رزق عید احمد آنکه براه
عزیز آمده اند اهل علم و اهل ادب

امید خدمت ان بهشت خواجه برست کند
هر آنکسی که مرا در زمانه کرد ادب

کنون مرا غ او بهشت شود
ز روی باز بلقا ربرگشد مخلب

بروز معرکه با دشمن خدای سعی
مذوالفقار نگردد اگر نه او کند بقضب

کهر که علم عبادت کند سجود کند
ز بس فصاحت او پیش او روان ادب

بر همه گشتن روی دی از آفتاب گمود
حلال کرد همه بر حرام کرده رب

ستارگان همه خوانند نام را که بود
مراب او را ارش لگام و نقب

چنانکه ماه همی آرزو کند که بود
مرا

زبیم خود شن نخل از جهان هزیمت شد
هزیمتر ا افسون زنده گشت هرب

عطا فزون شد را گه کزو شدند نومید
گنه بپیش کند عفو چون گرفت غضب

بزرگوار عطا های او خطیب شدند
همی کشند برد هر کجا رسید خطب

گذر نیابد بر بحر جود او حرشید
اگر زمانه بدو در اندر افکند زیرب

ایا سپهر برین مرکب ترا میدان
چنانکه نجم ز حل همت ترا مرکب

مخالفان ترا بر سپهر نابینند
برون نیاید هرگز ستان رشان ز ذنب

اگر مخالف تو نذرش نه اندر باغ
بوقت بار عنا بر دمد بجای عنب

بران زمین که مر اندیش تو گذشته بود
عجب بباشد اگر نامد بزودی عجب

کلاه دار و دلدار و نسب داری
بر آسمان بر یخی نقد رو بین عجب

تو بحر جودی و خلق تو عنبر و مشکفت
عجب ترانکه بدین قدر نیستی معجب

نجز بسوختن خلعت سوالی را
از انکه آتش تو بحر است عنبر اشهب

چنانکه گرد کلب مجلس تو بار کنند
هر آینه همه از همت است هر که حسب

همیشه تا همه عابد بود بسوی قبیح
سر شته سنگ بود خاک بوزبن حلب

همیشه تا همه دانا بود بخشم عقرب
بود بس چو عابد در روزه ماه رجب

چنان گزیده بود بخشم عقرب
چنان که بیخ بن خشم میزان

همچو زیشان کرفتی عهد — بشکستم اینبار اکنون کیاست
ای سعادت همی ز ما بکریخت — اکنون ز دون هنر او چه جاست
دولت آنجا رود همی که تو هست — کفتی کاین مرد نیز خوی خطاست
هر که از تخت شان جدا کار کرد — بر سر او جز خاک اندر چه خاست
لیس کز بیشه و بلوچه کاین — دارخان افسر و چین کیاست
این چه جاه و خان و برزانست — آن نه قطره ز خان بهشت است
هیچ شهر و خو نیارد چید — کر چه کرد باشکر با مات است
قیمت تو دون نزدیک تر — از قبول حکمت ری خطاست
کر چه خواجه دلی نوزان تست — هر چه بر از خاک دارد زیست
دوم از ای تو اکنم شوم — کاین ره آخر ز دل و از خطاست
این طلعت بدا بام تو — کو بجا تر تو مر او را عطاست
خانه به دیجان کبری هست — راست عزم تو هم چوی ایزدست
تو چو سیمرغ و هما چون سبا — حاجب تو صعب بن برجیست
نه این لفظ جا چه دولت — معنی این لفظ به صفاست
صعب نعمی ز سبا بر کرفت — او بجا کو صعد چون سباست
معجزه دولت تو است او را ز — دولت و اقبال بقای تو باد — چند دین ای فلک انقلاب
کم باد از روی زمین آن کسی
خود را خواجه نزدوی ریاست

ای آله و خواجه سر لطفین تو نه راست — آن وعده ما خوش کرهی کرده کجاست
این چه حدیث وفا و مهتی عجب — اکنون بود وقم کر تو پیشه جز او فاست
دل از تو بستم و بر تو بمن کرام و جفاست — و امدر جهان ز مر دل فرومین تو است
چون دشمنان کناه و کرهی زده بستانا — تا حال دشمنان چه امروز تو کشت راست
کفتی ترا جفا نتایم نه این جفاست — کفتی ترا جفا نتایم نه این جفاست
این بر چه کرد دم را خود ده — دل بر تو شیشه است نه ام مین جفاست
صد عیب دارد این ال مسکین و کیا هنر — کر ابه که خدای جهان از جهان بهاست
خواجه نزرک بخش کفات احمد حسن — کاحسان از خفت او مکر ماست
آن معطی کرد او ذب از هر نام نیک — در کشور سروت حور او ی عطاست
داهنده در صاحب سید سخا کیاست — هر چند بر ترین هر فضل سخاست
ای او احیان دولت سلطان نهر ناز — او را و عاکسنید که او خود دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کسنید — از هر انکه دولت او دولت شماست
تا زنده باشد او باشد شاد و ایمن و خان — شود ده جاه جاس نیارد زجا بر خواست
اجا که دولت بخت و دام عالم است — انجا که منت او هم شود و هم بلاست
هر جا که کس بسر نشود و نزد و مجلس — پیشش بسر شود هر و کمونه کاین خطاست
امن و سلامتش هر کس را سلامت است — امن و بقاش حالت اسلام را بقاست
ار مجلس بخدمت نیکو سزا بود — او را که خدمت نیکو کند او سزاست
او را سلام بخشم و دارت کنند — او بر جهان بعد چیز با دشاست
کر چه بود در زارت او خشت زرنک — این خشت و دارت او خشت خداست

او را چنان که اوست غلام ایستاده
در فضل و در کفایت و در جمله احسن
فرخ به سنه ی ملک و در بوجه جهان
شود جهان بخشت خواجه ورا نشست
بر ملک و به نوا ملک مستقر خود
آن را که این کند بجهی امر پادشا
دایم صلاح خواهم جوید با دشاه را
با دوستان شاه جهان خواهم یگانه
چشم و دل دشمن چنان خواهم که سوزن است

هر نوع از ثنای شعر چو خواست
زد و چنبه و گشت از هم عشق
گاه شکار دل نبود یم کرسا
دل جو دجار عشق چون دل شد
دل هم چون عشق صعب
بر زیر و زبر هم چنده د ه
تا ای آن کو غلام عشق نوکست
عشق برابر هر غلامی بکشاد
او چون تحت تر از آتش عشق

از چنبه سال با رد دل هر چون عوانست
این افضل و این کفایت او را چه ضمانست
دین آنچنی و تحت چنین زین کجاست
او هر دو را تمام بیفزاد و هم کفاست
کز بشتقر خود برادر ملک دوست
این تحت کز کجاست و این چیلر ما کجاست
کا منه هوای شاه دل و جان را بهاست
با دوستان او به رسالت دلش چناست
دشمن دوستان شش چون سود و زیانست

هر جا که دولت علو مرتبت
او نیخ عمل خاص و عام دولت
این هم مرد و دولت بندل دولت
عشق اجا که بین کجاست
عشق جون با دشاه عالم پاست
کند و کرد هر چه خواجه دولت
خلق ان کو زنده عشق دولت
عشق سرو آبرو جناب دولت
عشم از ذات با او زیبا

هر افضل کز دولت و فضل
نام و هنر کشاده ملکت است
میخا نام او تو از دور با
است او هست او مرد دل هر با
بخشش و هنر می و کرم می است
او مرد و کریم و به عمل است
بنگر با او جناب جهانی است
او نک بهت این زفضل او هر چند
آن خواجه جوب تو که او زد
از همت و عنایت او
آذ با او شریک دولت کرد
شعرا از بق نعمت کرد
هر شی زیر بار منت اوست
او هر و د فضل تا نیست
جمع او جون بر است روشن و با
هر که با او به دشمنی کوشد
تیغ او در حق مخالف او
دشمن او جان از تو نبرد
گر چه با دشمن سبان خود راز

در جان پاسبه و با جهانست
نعمتش خواجه زرگ عطاست
گر چه او را کفیه عقل سخاست
از بشا کرده با بیش دریاست
بخشش و کرمش را نه زیاست
راد و بخرد و بجمال و یکتاست
از خدا و بن اصل گو است
کس نگفت لاه بخش چو است
خدمتی را هزار گونه جزاست
بر هر کس چو بگر ها بیداست
دولت خواجه دولت آذ باست
نعمت خواجه نعمت شعراست
هر زبانی بشکر او گویاست
در جهانه خوابشش تنهاست
دشمنش را بک به جهانه بهاست
زور او از خیاس و فزونست
از خدای جهان بشته قضاست
در همه بر پیده چون نعمت
او هر نعمت سپید آباست

این بخت و این دولت و این رای و این بخت
او را که خلافت آرزو و او را که سریر
ای نیزه و گرز و تیغ کوه آهنجت
آن جا ی که فرمان تو شمشیر ان نرسد
کو تا نشنیده است آوازه گرد حیدر
او را و پدر را هیچ تنگ اندر آید
جاوید ز جاه این خلفان ارجمند شاها
هر روز که هست ملک را نو آید
جاه و خطرت از مرد و خطر بیشتر آید
صد جیلکه نادیده جاه و خطر آید
ارکاه ملک جای نشاست و شکوه
زان در نظر به و زان در نظر آید
دولت ز جوانان جهان از پی خدمت
بیدار و هوشیار بدرگاه تو آید
دولت که بود تو جاودان یار و نیاید
بر کس بر او پای آید دولت بدرگه
از ابر و باد و صاعقه و خشک و تر و رنج
هر روز بدان درگه چندین خطر آید
تاج بزرگ و تخت را از بهر آرایش
الا که گهر و وقت و عرض و خطر آید
من دست بدو گه ای محتشم ادم
آری چو سخن نیک بود محتشم آید
تا بادشه جهاندار بود بر جهان شاد
جان دشمنت غرقه بحر خطر آید
در پیش خرامان بخرامیدن شاهی چند
چندانکه ز ایام بهاران مطر آید

خرمی هست هم از باد بداد
خلق می خورد ان انگشت شاد
خرمی و شادی از می بود
خرمی و شادی را داد داد
ماه درخشنده و طبع پیشباز
سرو خرامنده و بالای شاد
هر طرف و خرمی فال نیک
شاه فتح نشسته بر تخت شاه

شادی و می خوردن و بیدار
خلق نیکیده از دو شاگرد
شیر دل و میر شیر دل
حسرو ای و حسرو حسرو نژاد
هر شه کو را خلق چون تو نماند
نام بدانش بجهان ماند یاد
جان تو از باشه بجهان اندرون
جون تو ملک زاده و درنژاد
سیر نگردد جهی از تو چشم
خلق نخواهند ملک بین نهاد
روز مبارز تو و آن رای کاو
از تو ملک یاد کند یاد باد
تا تو بشادی همی جستن شها
خرمی از تو بجهان در فتاد
از تو ملک خرم و بر چند ملک
جز تو ملک بر دان دانست باد
در پی تو خورد دل بر چند راه
از طرب و شادی صد گونه راه
شاد زیا دی ان دهان خرم بیش
وز تو جوشت و نشاط می زیاد
در بر تو صد ملک و صد و زیر
وز تو بچهره ز ایمنی شاد

بر در تو از پی دولت شاه
دل مهر جوان دولت داد
بر در او، اختر بخت بلند
سر بر ما نهد خدمت راه
علت ان جمله کا آورد
هر که او دل در بن این بیرنهاد
دولت ملک ملک و سریر سپهر
با سپاهی زنده و آزاد
تخت تخت ملک بنشین
تا بتو نام خرم بماند یاد
بر تو دولت شاد از تفاءل من
عهد کهن تا نکو کنش باد

۷

چنان فرود هم در زمان و جای دست
کشید سپه تا به لنگ رسید
ز هر کناره سراورا چو بود کنار
چو چرخ بر سر کوه بیشش کشته زین
ز تیغ کوه در خشان فرا نشسته و هوم
و از کمان کره او شوره زار دلها و کا
چنان با مرز به لنگر شته اشه حضر
ضرابیان بجان جسر و علوک زمان
ز آب لنگ سپه را یک زمان نگذشت
نگذشتی که نیاورده خود را آب دره
شنیدم از پیشین راهبی و شاه از لنگ
چو پادشاه ملک و لشکران سرت
میان میته راه امزد ان حصاری بود
دلش خداوند ان بلکه وه بر کرده
یک زمان در و دیوار ان حصار
وزان حصار فرشاه و درگ و برفت
یک شبان روز از ان بر قله سر میل
پیش راه وی امزد چه شده راه وی
چه صب روی و یا نه وده علوه سیل

چو کوه کوه در و موجهای تند روشن
چنان خیال سپه را نشسته بود
چو کوه و دشت بشش نبوده وقت زدود
نبود هیبت پیلان آهنین دندان
سر علوک عجم چون بر ان کوه رسید
ز زیر کان سراسر نژاد بر سر آب
ز تیره هر یک از ایشان نبوده چون تن
دلاوران نامدار همشکال رستم دستان
ببرکشان بسیگفت هر کرا روز شمار
ز ایرانیان کرانه کان کیر دشود امزد
بلنگ گاه فرازین رود بگذرد هم هم
بر سپاه یک بار بسلیح و سپر
چو قوم موی عران زرود نیل آب
ز حامه تن کافر همی عدا کردند
چو زین کرانه شرق دست برد به تیر
شه سپه شکن جنگجو رشن ملک
بقدرت او بهت آن سپاه قوی
دلش بدین چنین نرم شده که روزگار
ملک ز تیغ یک بگاه نصیب یافته بود

چو پیل پیل همه همیان مرد و خوار
به پیل ز آب ازان کنور گرفته راه گذار
نمود کرد سپاه و دستاد از پیکار
کشوده بازوی مردان آهنین پیکار
صف سپاه عدد و دیسپلون قرار
میان گزار فرستاد کوه تا کوه چهار
به تیر هر یک از ایشان نپسنده بلغار
دلاوران ز افران بیژن جرار
ز آب خواهد جستن رایزد دادار
میان آب روان با سپیم زین افزار
که هم بهت شما خیره شان کند مقدار
فرو شده مدران رود تا رهند گذار
برآمدند همه با گزند و با زار
به تیر تا ز رچ دو به تیره بود زار
بران گذار از ما نده از مخالفان دریا
میان میته کشن امزد ان خزیده چو مار
نگشته نگشت این حالت این شخت مدار
مصد شفیع میجرات از فلک زمار
دولت پیل دو صندوق لؤلؤ شهوار

ای دل تو چه گویا کز من یاد کنی یا
گویی که مرا چاکر بیکار نبود وقتی
اندوه خود او کم ز خود می دیدی
تا نا که مرا او نگذارد بدهم
او را نتوان گفت که تو اندوه مخور
عاشق منم اندوه مرا باید خورد
با این همه درد دل افتاده چنان
چون نیز شدم ز درد خود زار و نزار
حال دل خود کو هم تا نا گوید بیکاست
شهزاده و ملک عالم و عادل آن
آن برهمه شاهان شرف دارد و سزا
برناید و برنا ناید همسر وی
پیری که لب یاسمنی خام گوید
در علم چنان است که او داند و نیز
زد پرسی همه مشکل و بگشاید جمله
صد گفته سنجی باز بگوید با
با این همه فضل و همه ملک و هنر
هر چند جهان سخت فراخ است ولی
یا رب چه دلی تنگ که در گم شده در

پرسد که چگونه است کنون یار مرا کار
گوید که مرا بنده یکی بود وفادار
اندیشه بود کو بر من بود همی یار
از بهر مرا بر دل نازک نکند بار
گاهی ز پرسش دل غیبت بنهاد و بتنزاد
ای عشق همه درد و همه اندوه و تبار
گر دور نبودی ز من آن بت فرخار
زین پس بطلب آری گه نالم گه زار
در مدح امیر انده دل کردمی بسیار
با احمد محمد بن عبدالله جهاندار
آن برهمه میران هنر همتر سالار
عاجز شده و پیران جهانده چندان
باشد بزمانه چو تو یک تنگ یک نگار
در جود چنانست که حق دارد و ترا
زیرا که بزمانه نبود مشکل دشوار
این گفته زود دیدم صد بار نکو
همچون خلقان نیست مرا گفته خوار
پیش دل ازینگ ترا از نقطه کار
چیزی که پیش در نیاید از چیزها

دانه

دانه بر چیزی جاوید ازین چیزها پرسش
هفت گنبد بر تو مبارا و دنیا غنیمت
هفت نه بر تو مبارا و فراوان
ارهلکت و پیش بتوانند گویند
چون شاعری از هفت و شکر گوید او
در هفته بنام او و باو داده فراوان
آن او بود آن هفت و آن هفت آن او بود
او نام تو هفت ریخ از دل بنزدیک
از بهر تو می گفتم و خواهم تو
آن کو هفته نام تو باید کردن
بر چهره کسی را نشناسند مردم
نظره کن از آن چیز که چیزها که بر چند
چشم و دانه و در گنبد اینه کور
ای شه هفت چهره زینت عالم
این بود چیزها ای تو دارنده
ای گل رویین وقت بهی گر تو بهار
فرمای که پیش تو لب اندر خطا نیز
پیش در ایشان و عهود فرو ریز
از خانه بیازار همی گشتم یکروز

نبود بر از ملت بیغمبر مختار
دانه نه نهاد و بر او دنیا نقطه
دانه که زهست بشود او فی گردار
غمگین همی گشتم و معذور بعذر
از شرم دو چشمان که چو لعل بدخشان
در چهره بنام شهزاده دنیا
طاقت ز جز این نیاید تو فرمان
دانه که بود نام تو هشتین دشوار
بر دل نه تضریح ز مردم بیشیار
با دیو برون آمد و بر صید بیکار
زیرک ستاینده فزون بیند هموار
زیر بر بقصل و بتر چند نظر
چیزی نشناسد که نداند ز چیزها
ای خفت اهل ادب دولت احرار
زین سه همه گفته آرد و بیکدار
خرد پیش بیگانه نرود وصف فرودار
از این دو چه او مراد او در دو دیار
تا خود بکجا هم که چه گفتست بیدار
تا گاه نقادم ز بیکاره بیکاره

آن خداوندی که از اصل عدم ایجاد کرد
خاوری کو را محرم می‌شد بادا
خنگ‌ای را که خداوند چنین باد کرام
هم بسنوده و بجلالت بادو جفتال
این خوج آورد خورشید تو را این مجلس
تیغ ابجیت تا هم خیر ابجیت فضل
ابجیان است خداوند هم و هم خیر تو خیر
گر هنر خواهی اندر راه دود مشو
این خوشت و هم خیر تو خواهد و هم شرف
تا ز اسب بد نزده هرگز بر تو عرش
تا مردان پیش چنان خیر همت دارای

آن خلف داده ز آزاده کهتر پرور
این ادب تربیت یافته بود از هنر
ابروی کمی و لب خواب خوش بسیر
هم بسنوده و جفالست بادو جفتال
این خوج آورد خورشید تو را این مجلس
تیغ ابجیت تا هم خیر ابجیت فضل
ابجیان است خداوند هم و هم خیر تو خیر
گر هنر خواهی اندر راه دود مشو
این خوشت و هم خیر تو خواهد و هم شرف
تا ز اسب بد نزده هرگز بر تو عرش
تا مردان پیش چنان خیر همت دارای

هر گرا همت است اندر سر، کمتر
هر جوان خدمت هیر تو بست
استان خواهی گر بر داد
هم ز هیر خیره اید نگذارم
همت هم در جان همت دارد
از تو اختر است اندر دل
در کمین دشمن جاه کمت

گر ز راه هیر، کمتر
خدمتی کان ابد نگارد بر
از بر چون تو جاه گیر
هر دو گیتی خداوند هیر
این سخن را بر این نیارد کرد
دارد چاکرت اندر هم

نوبهار

نو بهین بندگام خدمت کمر
وقت تو از هیر خجسته باد بست
هر مرا ابد بکهی بر داد است
آمد ابد مرا نیابت کرد
در کمر باد است روز افزون
عصفه الدوله ذوالمنه دین
آن سپهبد کز اد خداوند
آن سپهبد کز اد خنجر او
پیش تیرش خصم در پهنه بود
خنجر او پیش چنگر شجاعت
در کمین اعدا کمت و خنجر او
قصه کوتاه چنگ او آید
تا کمر پیش او ز خدمت بست
آن بداند چنگ او کز اد
آنکه او بر تو هم گزند کند
تیر و ساده ز تاک هیره تیز
تیغ او خوبان هیر راست
بر سد هر کو بر کمت بود
چشم مردم دود از کمر او

تا بسام ز تو بخدمت کمر
کس ندارد در طاعت از هیر
از شمال است اطف هیر
کز نه دل هیر بیدار تو
در کمر باد است روز افزون
هیر یوسف سپهبد لشکر
بلسنه ز اد کوه کمر
حلف کند بر هر خصم مختصر
در چه در اد کوه قاف هیر
کز هر او کرفت زنگ جلد
دشمنش از هیر طاقت بر هنر
بار اد او چو آهن در هیر
از نهیب تو خون خود بسنوده
در هیر است هیر شرزه ز
کوه را خورد و مرد را زیر و زبر
از نهیب تو شاه هیر بر کر
تو کی بیدان هیر زدان ظفر
با کمش باز کاد و از فرزند
از نه شد نام تنگ و نام هیر

همچنان چون دل برادر او ... شاد باشد از روان چون پدر
هر کجا این ملک حسن پرور بود ... نیکی کس صحبت بستم نبود
جوان دید او را و بی‌حاصل ... بگفتا با او زدستم بر خبر
زادی اشجع است آشفته او ... بگفتا او چیره است بر هنر
من غنیم او را جوان یابست ... تو سخن گر تو از او زیاده تر
این جوان گر چیست او را پاسبان ... داده بودی چرا بدو گوهر
گر طمع بر گرفت و آن خواهست ... این جوان بر گشیم او چه خطر
از حضرمی گر سیم و زر خواهست ... داده سیم و زر بگنج اندر
له دو جزم او بست و دو بیش ... این شمارند دستان بر راز
ای فرا بر جهان جهان مهتر ... وی فزاینده خشمان صفدر
بر گشیدی مرا بگنج بر این ... هفت رنج بر گنه بهشتی رنج
زحمت دادی از سپاه فراوان ... زانچ شاهان ازو گشته بی‌هنر
گاه‌ها نامور و گردی شگفت ... دیده‌ها نام گرد دی تو
چون همی خواهی ای هنر آباد ... گاه من بود ای ملک بر گهر
خلعت خوبی را بزرگ داد ... آن نیز گاه‌ها نامخشه
زان گنم تا مرا بسی باشد ... وین جایا خرد مرا بست بسی
میر محمود گاسب داد مرا ... زانچا خدمت شریف تر داد
از پی خدمت شریف تر داد ... نام دوم با تو ساخته بسیار
تو جان گر مرا ست تو بسزا ... گاه‌ها نام گرفتی از هنر

سب داشتم و این گردی ... مر مرا باشد و همیش بهتر
شاد باش ای گرجم پاداش ... ای تو صفدر گو صفدر
چیره گاه‌ها ی خوبش بس ... ازین و جان و از جان چیره
بنده کان تو باد و ای و مهد ... خاندان تو باد تا محشر و دگر

این چه ای جنگ این باشد و ... این بهاری گر بیابست این بمیر
ای بهار و گرگان ز بهاری گر گشت ... کس بهاری نشنیدست ز تو خوبتر
با خدا گردی چون مهر جوان ... با خدا گردی چون مهر جوان ز خشم
تو این لشکر و مجلس آراستی ... مجلس آراسته و میغ خرد و آشتی
و این مجلس آراسته چندانکه تو ... می کساری و داد ملک خیر و شکر
میر را بهت عضد الدوله آن ... روی شاهان سراز از زبان کمر
اگر بیکو نزیبا نزد فرخ تر از زد ... این سالار و سپهدار است گر
صورتی دارد و بیکو حسنی کفش تو ... خانه دارد با صورت خرد اندر خور
هست جنده اگر و بین شهر بنات ... از ان خلق مفضل است و بهم
مرا از اندر هر و در آزد چیره شود ... تو بدین خلقت این صورت گشت گر
خانه را بهت او خوبتر از صورت اوست ... و چه در کیستی چون صورت او بست گر
در جهان نیز و بی‌اصل از صفدر دوست ... صفدری شو و اندر خور صفدر صفدر
کس نبود اندر استظهر و خیر ... میر هم صفدر میر را دارد هم صفدر
بر زمانه چو خیرست و بیاکم چو هوا ... بیشه‌ات چو در و در بیابان چو چو

کمیتر از صل یارا یه نه ز کوه
عدل و صفا نه خاک سود نه فضه گذر

مرا به عشق خوشش بود جوار
کنون خوشتر که با کان برآمد

کنون خوشتر که با کان برآمد
مرا در عشق هم سر بر کنار

کنون خوشتر که با کان برآمد
سر و کار هم با دو به هزار

شب آمد شیر پیش آمد بیا خوش
بکان با دوم ای شب آفرین

نگار خوشش با در بر گرفتم
هزینه با سته کردم ا دار

دو از عشق با یا بیدم بر دوست
سرم از بوی شد چشم جلال حق

کهر شب از کرام ان در ین
کهر کس بوی کرد م زان دو حر

بدین شاد دستم شاد ا بر
بدین ا ندیشه بر دم پا د پیر

فرد ان خوشتر ا مر نه ز دها
فرد ان بهتر م سال ز بار

دین خوشتر م مر ز سال
به فر دولت شاه جها ندا

ملک سعود محمد آنکه از م
بدو سعود مجسو د است بسوار

خدا ندی که چون یاد کر یا
ز بین د آسمان آید بگفتار

یگوید ز شاهی نام بر دی
که را دی را بد نفرد د بازار

عطای او ا ز ان گذشت کا نرا
توان سنجی بست ا ین ا بطیار

جز او از خسر ان هر گز کر د ا د ست
پنک ره بج ا ستر ا د ینار

کر او می ای جز ا د ست بود ست
بکا های کان جها کر د ا ست بسیار

چنین با ید جها ند ا ر د خدا نه
پسند ید ه بگفت ا ر بکر د ا ر

شا ان کو ای بر ا ه د ست بخشش
ز کر ا ن د ست بر د ه تیغ بیکار

ز تخمه ر صد کر ا ه سل ز ر د
ز ر و ز د شمن ان کر د ه شب تار

خدا یا یا فر ز نام شا ان
قوی گشته بد ا مید ا حر ار

که ا ند ر جنگ با شمشیر حد ست
که ا ند ر پیشه با ضر غام در کار

ز پیم تیغ او شیر ان جنگی
بسر ر ا ف ا ند ر ون ر یته چو گشتار

ا پیر ی ا ف تیتر ز خو ر بخش
کنون کو جهد کن ا د ما که ا ر

بدست آورد سر تا اندر آویز — حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست این بیشه‌ای داد — که آنجا هوی از شادان بسزاست
خداوندی که پا بفرمان لشکر — جهان بخشد و صافا کرد هموار
به رنجانش تو او را بردباری — برابر باد اندیشان فدار
سپیج و لشکر و پیش و جاگیر — غرضها و سعدان را و آن کار
نه از فرزند خویشان بگذاشتند او را — بداند کس چه مرد آید به بیدار
ولیکن خواست تا شادان بماند — ندارد کس چنان فرزند و فادار
عبدالله کو پاسدار لشکر — برآید با به کیسی به پیکار
چنان بفرمود تا بنشید سلطان — بپرسد از لشکر از میر و سالار
ز پسر راند که او را خود چه آمد — دلیل است اندکی او را ز بسیار
بقا باد آن ملک تا کز به خویش — نباید پیچ هستی را نگهدار

برای عید مبارک شادمان داد

بداندیشان او اندر سر و کار

بدین فرخی جهان دیدن فرخ بهار — بدین اندر نشستن شراب و دیدن نیکو نگار
یکی چون هشت عدن و یکی چون باغ رضوان — یکی چون بحر عمان و یکی چون بحر بهار
یکی چون پرند سبز و یکی چون عنبر و مشک — یکی چون عروس فرخ و یکی چون رخان یار
تذرو و شیر و ای کلنگ غذرو بال — غزال سیاه چشم و پلنگ صیدگیر کار
یکی خفته بر خز و یکی خسته بر حریر — یکی دسته از نخجیر و یکی خفته در خمار
ز بیل سرو و لعل و نرگس و ارغوان — ز ساری هدیه خوبان و نقل و می نثار

یکی در جهان یکی در گذر سپید — یکی زیر شاخ نسرین و یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم این خرم از بهار — جهان خرم از جمال این خرم از نگار
یکی شکر و آن یکی عنبر بگلف — یکی آزرده بدست یکی کام بر کنار
ز دانشه و طبع سپهر است و دولت — بیمن نشسته شاد جهان خرم بشهریار
یکی را بده نیار یکی را بداد شرف — یکی را بده امید و یکی را بدو فخار
از این جا تا شهرستان و زان جا تا گلشن — از این جا شهر تن و زان جا تا گلزار
یکی خرم و بکام یکی شاد و بکامران — یکی مهتر چو پیر یکی خسته و نگار
مطابش بود بزم مهر انگیز بکام — بطابش بود رزم مهر افروز بکار
یکی کوه و نخجیر و یکی بیشه و شیر — یکی چوگان و یکی میدان و یکی گوی
امیران کامران و ایران کامجوی — هژبران تیز چنگ سواران کارزار
یکی پیش او بپای یکی در جهان جلال — یکی چون شغال نرم یکی چون پلنگ خوار
سپهدار جهان او را نهاده بر جهان — سبک سایه بر او کرده گزین بر بیدار
یکی بخشد نصرت یکی بازوی ظفر — یکی نایب قضا یکی دست روزگار
بدو اندر چهار مهتر بدو اندر چهار شاه — بدو اندر چهار بهر بدو اندر چهار یار
یکی کم مخور و بخاک یکی کام شهریار هیچ — یکی در فقد بجاه و یکی بر مشورت بدار
یکی باره به بست سعادت نهاده پیش — یکی عزم بر میان همت طرف برسیار
یکی چون عیش تیز یکی چون حدیث خوش — یکی چون مهر پست یکی چون کام بر قرار
بهار عمر مخته باد پیش آرمیده باد — جهان زیبا بدو شکون فلک زا بدو قرار

یکا در مبادا غزل یکا را مبادا غم
یکا باد جا در دل یکا باد جا در کنار

به اندیشه او یکان بدی خواه او تن
نگوید که او بیش نعمت گر از کنار

یکی مستمند او یکی شاد دور و نزدیک
یکا با شادی یکی با درد و خمار

سرایش زدی خرم و دیگر نوازش
یکا با ناز و دیگر با سوز و نیاز

یکی گشت چون جان یکی گشت چون چشم
یکی گشته پرگار و یکی گشته استوار

ز بس بیم و امید و جوش و خروش و نالهٔ زیر
کهی بیخ جوکان شده کاه و چنبر

کهی ناله را ساز سازد ز بیشه
کهی ماه را دوغ او شده زنجبر

کهی صور سازد کرده از خود بیشه
کهی پیکری کرده از مشک و عنبر

کرده بهت بر حسن از خود صورت
کرده دست بردار از مشک و پیکر

بروج پیچوشان ز الف مشکین
از آن تا عنبر بیچ شده بر گوهر

فرزان فرچنده ز لعل شکین
فرزان فرچنده ز خد و ز عنبر

یکچون بیشه فولاد گرده بر گل
یکی چون یکا نار گرده از بر

بیاده صنوبر بهمی خواندم او را
برخساره بالای زیباد و در خور

همی گفت زان نغز و زان شاد و بانا
صنوبر بلنده و بسترده صنوبر

برزم این مرا گفت آن شکرین لب
کزان شاعر اندر سخن ژرف بنگر

مرا با صنوبر بمانند کردی
بقدد و برخ با ستاره برابر

چه ماند بقدد بلندم صنوبر
چه ماند برخسار خرم ستاره

ستاره کی دارد از سنبل آرین
صنوبر کی دارد از لاله افسر

مرا این

مرا این همی چون صنوبر بخواند
بگفتا این گفت شاید که بیشش

ستاره چو من کی شناسد بتابی
صنوبر چو من هرگه و هست بی سر

مرا گفت خویش تن خیره کشتم
طلب کردم از چیز او نام دیگر

پری گر نداند او ز آن او بر خواند
که وی پرده اشتان پریان بر

دگر باره با من بگفت اندر آمد
که بس خاطر دارمی مر ترا ای شکر

مرا با پری راست کردی بچرخی
پری مر مرا پیشکار است و چاکر

پری گر بود ره سازد مر خوان
کند انگبین را بسان گلاب تر

پری هر زمان چیز تو بر بخواند
ز دیوان من مدح شاه مظفر

ملک زاده سیف آفتاب سلالت
جهاندار دین پرور و داد گستر

ملک زاده مسعود محمود غازی
که بخشش جوانیاد و یزدانش یاور

بیا یار تا ای امیر همایون
همایون همه روز عید همیر

ماه و هفته من بر دمه روز بسیر
باده آمد اندر عید مرا دانه عنبر

مردمان در دیش چیز اندیشه عید
چه گمان برد که من عالم از عید مر

مگر از جهت عید همی خواست این
هیچ نشناخت همی مر ترا ست این را تو

من از این شادی چشم و در بیک دم
اندران برف بر شش زمرد لاله عنبر

بر زبان داشت زمرآن همه روز سخن
گر لب او بر حایت بخوارد شکر

بوسه بگرو آمده بود ست بده
نیه دادمی خواهم یک نیه دگر

نیم دیگر بقا رایی ای خواهم خواست
تا شاه ارم نشود کمیر با داشت سپر

چون بگذارم ازین پرشکل رباعم
نبود عیش چه معشوق بود پرسش شعر

ماشقان را شب شوال دهد روز نبرد
زانکه وقتش زرگ شام بود تا بسحر

در رشوال رمضانی نادیکی نیست
تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر

خطر روزه برگست درین روز شریف
از مه روزه کشور دست بکله اندر دار

لیکن آن ماه عرب را ست عیدی تو ام
با طرب کرده بارامش و بار شکر

ای سخندان سخن پرست بگو هم شعری
جمع مزاری بشوال مه آمیخته تر

گر زماه عرب است این چه عرب زاده بود
در شکر گوهر سنگ عنبر دان شیر شکر

خسرو خاور و مغرب ملک دارا دین
شاه مسعود سعد ملک چه مسعود اختر

آنکه تا دست بتیر و بکمان برد بزرم
آب سیماب گل قدر رخطر رستم زر

زخم تیرش طلسمان درید و ندید آن کس ملک
آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر

در هر دیده او چشم همی عبرت گشود
چشم ها دود کند باد ازان بگذارش

جمله جمله ست و لیکن بجهان بیست یکی
رنگش بتوان یافت خدا مرد نگر

او همی گوید من رنج کشم تیغ زنم
تا برسها بگهر گیرم و نیستی بهتر

ایزد از عرش همیگوید تو رنج مکش
کاین جهان جمله و آن تو بشین بگذر

آنکه میدان بهادار نگرشه بگمید
وانکه شاهان ظفر تخت ندید بکمر

مهر نانکس که زر مهر تو نگشت بر
دولت از خانه آنکس که سزا نیست برید

باش آسان بر عاشق دولت عشق آسان
چرکنی نا مقتی و یا مقتی رنج مبر

بنده کان در ره اندر خور بار تو ترا
هر بگامی تو ازیشان هنری آید و هنر

کار

کار در کردن آسان کم از آسان نکنم
نا رسیده بهیچ عقده تو هیچ مخور

هیچ دستور نفرمود برای گذراد
برو باز نیاید خبری فتح و ظفر

اندرین مدت یکساله ز فرخی خسته
بود در رای جهان کردن خشت و کنگر

از و رچون نه وجد نیست سپاه
چون ره مور بچاشت مه راه گذر

هر زمان لشکر نو یابد و چندان شود او
بفزون بشهر غلمان قلعه بگذارد بیخ و بر

مرکب و جنبل غلمان پسر برگ و نعم
آلت و ساز غلمان شاه فرستاد و بدید

نعره آن غرد و زکوس پس اینخ خواهد خاست
با مش تا سقر سر هیچ که زیر و زبر

دار این خانه همی باد مرین را بستد
داد این خانه همی باد مرین را بستد

آن خداوند جهان چشم جهان شاه جهان
بجهان دار همی بیند خوب سیر

چون خداوند جهانرا ایزد همی جوید فال
نقشش یافت ایزد خداوند نظر

تا جهانست چنین باد خداوند جهان
در جهان باد چنین تا بود و هست و خواهد بود

سال شاه تو با یام تو چون نام تو باد
مرد و فرخنده نای ملک اسپرد جهان بر

چو با خسرو [illegible] نام [illegible] نشست | ازین پیران و بزرگان چو فرخ [illegible]
اگر چه تو [illegible] مستی [illegible] و افضل | به تو [illegible] مستی [illegible] اختر
بخاکش [illegible] ای دل [illegible] | [illegible] سلامت [illegible]
همیشه [illegible] از [illegible] خویش [illegible] | همیشه [illegible] بر [illegible] خویش [illegible]

عنوان آمدن [illegible] شیرین [illegible]
بخسرو [illegible] [illegible] اختر

غم [illegible] آن [illegible] | [illegible]
[illegible] خواب [illegible] | [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | دل [illegible]
[illegible] | دل [illegible]
ز دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | دل [illegible] خسرو [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | من این [illegible]
[illegible] دل [illegible] | دل خسرو [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تو این [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

خدایا ناصر و یارش تو باش از هر دو عالم
سرایا تنش از خونریشه بگذار

جهان آفرین را نعت با مناجات

چنان کن سرنوشت خویش خوش
چنان کز تو نیکخواهان را بشوی غم

شمار روزه هجران چو گرفت از ما شمار
تمام کرد بر عید محمد مختار

شب و روز ما بجز شرق یار ما چه خواست
مرا روز و شب فراق خدا نکند کسی را بشمار

خوشا آن شمار کاو باشد شمارش سوی حضرت
خوشا آن شمار که باشد شمارش سوی دلدار

هزار بار بگفتم بیا بیا بر ما
ده بار دیگر جانا جفا مکن بگذار

مرا بیاد تو هر دم ز دیده خون بارد
تو آبی از رخ خود بر رخ من بگذار

ترا بران سر خوانم که بر سر ما گردی
بسا خواجه بدان ارزد که بر سر ما نهد خوار

بزرگ خواجه خداوند ملک عزیزی
کدام خواجه خداوند تخت و گاه بدین بار

علیه خسرو منصور ابوالحسن منصور
که جاودان ز جهان باد شاد و خرم و یار

مثال تیغش نقاشش بر آب و آتش و سنگ
ز سنگ خواست فغان و فروش و نار و قرار

بر آن گذره بر باید از حصار عدو
چنان که باد خزان از چنار برگ چنار

بنام جود و سخا تا فراز گردد نام
سخت سنگ سیه را ز لاله شهوار

غریب از آن بگذشت چو گرد و جان
چو تر ز خواجه معطر سیه بافت قرار

ای عزیز ترین کس نزد تو جان
چنانکه دشمن ترین کس پیش تو آزار

بسا که دیده بخشش تو بر
زوال غم و فزود در خطر که نه رخسار

درم بر نزد تو خوارست تر ز خلق عزیز
خود بر خلق جهان نزد هیچ خوارتری خوار

ترا باصل کریم ای هزبر کاو کرام
زیاد نیست بر آنان و کان بهم بهمار

چو تو

چو تو کرد و اگر چه مال او بسی
بدیع بذل کند یا درم و چه بسیار

ز خود کرده مرجع کان بیع از چه
بگل فرو کنی اند اگذارد ز پا بار

تو از دم نشو و جفت کرد که او
بپیشت جفت او بر گمنده بگلف نگار

بسا ک که بجز نام او نشنوده هنوز
بعیش تو فزون بود کنار کنار

چنانکه بیش کسی که ده و دم نبوده هم
ز تو تو بعد و هر گز نشنوده بسیار

کسی که در چه آرزو بگفته هنوز
مگر بهر تو گوید مرا ز چاه بر آر

چنانکه هر که مرا دوست تر گرفته
امید بر ساعل خویش آنکه بهره دار

هر آنکه مرا بدو از من شمار گرفت
بلی دهد ز عذاب خدا و رنج هزار

خدا چو هیش فزاید کسی ما در بخش
و گرچه ایزد بخشد تکند باز ستد زار

از آنکه هر که خدای تو گشت گاه فزون
خدای تو نپذیرد حدیث از گفتار

خدا و پیاده بر و چشم تو سوار در پیش
پیاده را بتواند گرفت زود سوار

یا شاه خلق را کرد باز ز خلق
یا مرده را کرد و مجلس تو مزار

نبود از چه فسون کرده و چه تو نبود
مگر هر گز چون بر نیفتد خزان کار

فزون خوری ز مردمان نبود چه تو
بجلس تو هر خلق هست و تو هشیار

همیشه تا بنماید خدای جمع و جمند
سیاه و لشکری یاد و سپید روی بهار

نصیب تو ز جهان خرمی و بخت بلند
نصیب شمن تو رنج و شدت و تیمار

مخمسه نادر عبده و مخمسه صفت تو
بر خال نیکخت و سراز از مخمور بهار

ای دل ار تو پیزارم در خشم نپذیرم
گر خشم بر آزارم تو تو بر آزار

هرد زمرا از تو دگر گونه جا نیست
امروز مرا از تو تقاضائیست چون دی
از عشق تکلف ستی از کردن عرض
چون موی شدم تا تو خود چون شناسی
یکبار عشق بصیرت بنا شنیدی
از تو صد و شواری و از تو صد سستی
زانچه تو کردی کرم نشد ام از بیخ تو ایدل
تیغ همه کینج کهر خواهد سیدن
هر کس بطلب کردن و ما بر در رنج
اندک شمرد هر چه بخشید و کرچند
دینار بزر ایرد و بد نظر ستانند
تلقت پذیرفتن او از ایزد دان
دانا بزر او سخت بزرگ است مصیبت
از بار خدایان و بزرگان جهان است
عزت است کسی را که زدرگاه تو یابد
کردن بلند است سخن بر فلک ایدل
می خوردن تو می دان در مجلس شاهان
هشیار بود هر چه فرا دان نگزارد
ای عارف از خود بتر از سیر ترا رام

ای تو بحضرت سخن نام تو مسکن
نام تو چو خضر است هر جای بیاسی
از بوی خصال تو زمانه شکل میند
میند بطاعت سته و میند بخواهد
تا زود مساعت پا بر بلس و پا در
هم نیکو دیداری و هم نیکو خبرت
گفتار تو با کردار آنچه گفت است
بد خواه تو فاطه و نیکند بخواهد
چون تو شتر او کرد بشغل تو نه دست
آزاد کی بهین جهان تو ست مصیبت
بد خواه تو هر چند حقیر است مصیبت
عارت عدد ریگ بیابان خزر دگر
هر چند تو از اهل هنت انگشت نمائی
صاحب بپرد مرا دا بده دا
پنداشت که او مردم طبع است بدانی
بسیار بزه دارد بعفو خوش لیکن
تا مرسی را ایزد فرسود که ان را
تا بر گذرد بر درشت آزاد به آذر
تا چون زغ بهین جهان دی نعلی

گردار تو با نام تو در هر سفری یار
از چو کر چنو باشی تو نیز بقا دار
پا بسیج هر عطر خوش آیندی خطر
پا صاحب و بخواجه او خطر بین خود
بستان نشود هرگز پا سبزی آشکار
هم نیکو گفتار ترا هم نیکو کردار
از بلکه کبر دار بکاس آری گفتار
هرگز نشود سست سبب تو از استوار
آن مرد نگردد بنکو بستان وستا
سلطان جهان کرد بهت تو گرفتار
از تخت فرو آورده بر کن بسر دار
فرض است مرا کو هن ایزد بستار
ادا کنش ام هر ابر کن با خار
زیبا حرم خوب چو بتخانه فرخار
نشناخت که او مردم دون است بدانی
کافرشته و پاداش داد ایزد دادار
هنگام عذاب است خدا پاک کنی دشمن
بر سنگ سمن روید و خیزد ز مداد خار
تابنده و سرزنده و خشنده و بردبار

التماس بعضی از اصحاب مجلس که حکایتی بنظم خواهد
از دست شاه باده و ساقی لعل چهر گلعذار

اسحاق زاده روی ترا آدمی بهار — هنگام آمدن نه بهنگام رفتن بار
یار آمد و ز اندازه چون نعمتش خروج — پای فرشش باد تجمل دایه ناز و پرورش
اسحاق پیش از آن که جهان را کند وداع — اندر گشاده میدهد از دست و دل بسیار
هر دست چیده بست ز پیرانه سر بنه — در کوشش است عمر بکاهد ز پیکر و شمار
از کوه تا بکوه هفته است بشنبله — از دشت تا بدشت سمن زار و لاله زار
کوتاه کرد دشتبانی عشق است این سخن — از هفته هفته عهد روان عمر خوشگوار
از گل دو صد هزار گلستان بود پدید — از لاله صد هزار سمن زار و مرغزار
این بس که از هزار یکی ماند یادگار — اسحاق چون ز یاد رفتن سهل نیست کار
دانی چه بایدت که بماند ز تو بجای — چیزی که بهتر از همه چیزی است در جهان
هر چند خاک پیش ز تو چون در آمدی — چیزی بهیچ خواجه نخرم از آن گمان
بر سنگ لاجورد فرو آمدی ز راه — جانا نیافتی در و اندر خور خرد قرار
پنداشت او دخار شده و نوز میزبان — اندر میان خاره و اندر گمان و خار
اسحاق نامه کرد سوی او شوال کبخت — کس بی شنود و خبر نکرد ز لیل و نهار
باغی بنا فکند ز جود تو چون بهشت — مژده مبر که خواجه ترا کاشت خوشتر
باغی چو خوی خوبش پسندیده و بدیع — در پیش او بسان بهشت برین بکوهسار
باغی که وهم خویش ندیده بدو بیع — کاهی چو راز خویش سرافراز و پاکدار
باغی که وهم نیست بدو راه را ثبات — کاهی نگاشت همی پای بر رهگذار
باغی چو حرز نعمت سلطان بداد حشر — کاهی چو روزگار جوانان نمیدهد

باغی

باغی که نیمه تمرش گشته زر تمام — گر یک بن تمام کنی اندر او شمار
هر رسته نارنج چو جوشن بتن بکبار — هر یک چو گاو غیرو شده رخشم رزمخوار
سیصد هزار کوبنات اندر و بپای — وز سرو نور سیده و گلهای سایه دار
از ارغوان و یاسمن و سنبل و سمن — بر نوشتگین بکار بر و کوهپایه زار
تا چند روز دیگر از این هر چه صیفتی — یاران و دوستان و فرمانبران نگار
آن گاه بادهای خوشش معطر آن کهن — بر تاکرد خواجه بسیه عجب مدار
در زیر هر نهال از آن عجب کسیم — بر باد کرد خواجه بزرگ یادگار
گر از هزار نیکی او شرح کس دهد — داند بسر فراز همه دوده و تبار
بستور زاده ملک مشرق او حسن — او نیز دستی و هم او را بسزد فخار
زیبنده هنگام او را هنر شرف — احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
گر او را بجز بگذشت از حد صفت — او هیچ بار بار نبرد و هیچ هرز بار
از چون منی ثنا و ز هیچ چون تو کس — هرگز مدار چشم که یابد ز من سلام
کردار های خویش با هیچ قدر نیست — هرگز نه بر هزار یکی از هزار بار
بهتر ز هر ستایش نشناسم از جهان — از دین جهت بگذشت او کردم اختیار
پس کس که شد ز دولت خواجه بهره مند — هرروز بر سپیده دمان مسعود و بختیار
چون پاسبان بدست بیارند روز می — صد رود بسر چو جام می و گاه رود بار
با دولت و بکام و بنافرمانی تمام — با هفتصد هم نیارد هرگز گذار
آنکس که مشک خویش بدو بیخ پرورد — کرده نشش کند ز کجا بوی آن کند
زاید ز بس فزال بیاد نفقش — گوید مگر من هرسید اینجا در این دیار

باغی

پندار از نواخت صوابت حسن — آن کو گمان برد که نکوید بباشد از هنرش

این مهترانت بارهٔ انعام حال خویش — از سوی ما بمهر و از سوی تو بکار

هر کس که قصه کرد به دیبا نیاز گشت — آری هزار گوهر یکدانه هست گوار

تا سرو را بمن نشود پیشه چون جفا — تا سرکش دسته نرود پیش شاخ بید

شاه ایمنی زاده دولت فزای عصر — جاوید بر مراد دل خویش کامگار

بگوی او نژند دل نگذارد شکست — با خواه او اسیر نگردد ز هیچ کار

هر روز دست آمرزگار او نوازشی کند
زین باغ جنت آبش زین کاخ فرخ‌وار

پشت عدو شکست چو زین گشت نامدار — اشک عدو بچاه دو چشم عدو بچار

هر زه دو چشم شاد بر آن راه تا بخواب — هر زمان خوش نکند بر بستر آن هر نژند

زلف سگالش مسلسل چند آن هنر کند — صولجا دارد ز عنبر بر سر سیصد هزار

عذر من پذیرد اندر عشق آن بت بگذرد — زیر آن خم قیمه تا پر شکش سیصد هزار

آنکه چون جام می از دشمن بگیرد گر شود — مت و خواند مدح من بر جام فرخ شهریار

عارض سیر و علیه لشکر میره اسیر — گر بگفتش کز بد بیشه گان چو ابر آید بهار

کیست دولت را چو اندر جهان یک مستحق — بخت خسرو را چو اندر جهان یک شهریار

دست او ابر است اندر بذل و قحط اندر عطا — اسب او باد است اندر تاختن کاو تگ سوار

جود پیش از نزول کار خواهد چون بجود — نزد هر کس چیز هم نزد خصم نه هم نزد خوار

آشکارا کرد بخت راه خواهد جود را — چون بخشد ملک و ایران کردن آن آشکار

از خطا و صفت لب بسیار و باز ایراد نیست — عنبرین آشتی بنات اندر فطل و قرنبار

هر کرا اندر صفا ادبیست حسن گفت بشنید — هر زمان از زبان اندر و زان موز برخاست

با نگونه بشستن نشد از بهر گناه او — موی کرده و از گرد بر جان اندان مار

از چرم خشم او نرهد جان به خواه او — گرز پر مرغ ساده گاه بر دین خصم

آن گلستان گز آب آتش میراب شد — گل ز گلبن بر نخاست بر چهر معشوق او

جاودانه شاه باد او فرخ و بخت بلند
پیشش اجاد او ان بخت گل بر چرخ باد

ای بالب فرخنده و پشت بر نکوی — تا کی تو بخوشش خواب و من از خشم تو بیدار

من بنده و تو کوشش بیگانه و تو داد — تو آن صنمی هم بهوای تو گرفتار

آن صنمی و پیش صنمی تخت شگفتست — آن صنمی پیش صنم مانده چنین زار

از چشم بدی لابه کنی بر تو ببرسم — پرسنده بیکبوی بیار پرسش بیکبار

زان چهره که در خواب فراق تو ببینم — بر هم نترم دیده و بر دیده نهم خار

من دل بتو دادم که ببرخوردم از آن — از خار مخور بر دل ز خواری ز خمار

یاران تو بیگانه و بیگانه بیکبار — نزدیک منی امروز تو داری همه باز

پیش تو بپایستمی هر شب تا روز — گر امسیح تو دانستی دانم نکنی کار

عهد بالشینه مرا خواجه بدین عهد — آن خواجه و از نقض ندارد بیجان یار

فخر ندای خاک مشرق ابو بکر — عبد الله بن یوسف تاج سر احرار

باری که هر انگشتی ازاو ابر دلیرست — ابری که هر روزه دهد بارد و صد بار

کس نیست در این دولت کس نیست در این عصر — نا برده بر او حاجت و نا یافته کردار

در خانه او وقت زوال آب نماند — گر وقت سحر آب دهد زمزم و کوثر

آن مال کز مساعد بد خواست آورد
چون ژاژ نظم کرد کهی نکشید بار
کز خفته بخت بارد صد نعمت بهر او
صد بار نکته کردم این حال نیک را
چون قصه بد آکردی از خفته داشتن
با خلق نیکوکار بگفتار و کردار
سعد ابن شاه نیز مر خلق نیکوی
وز بخشش او در کف و طبعت نسیم
با مذهب پاکیزه و با طبعت نیکو
تا یافته ز و هیچ سخن بدل آزار
سلطان جهان کهف سلمان ثانی
زین است سزاوار به دل دیده خریدار
گفتند که در ملک عجم گر چه بسی هست
گفتا که بباید تا گفتار بگفتار
مردی ز تو آمرزتر و نه ملک اندر عجم
این بخت مرا عادت این بایشه همواره
در دولت عز نیک کرد این هر سه سخن
آن دار زده دور نجوید باز چهره آن
دان نکته گفتار تو ره باز نیابد
از تخت فرو افکن و بر کن بسر دار
نزدیک شه شرق بدین پایگه رفت
زیرا که ندید است چنو هیچ دلاور
ای معتقد شاه بدین عزت و این جاه
حقا که سزاواری ای حقه و سزاوار
شاه تو بدین مرتبه دارد چه کند کس
چون سبع گل آید چه بکار آید گفتار
در نام نه تا نامد و در جاه و نیران
داند به سپه سلطان هشت سپاه
گاهی به ندیمی و گه بوزیری
گاهی بنگه داشتن لشکر جرار
هر کار به نیکی همی ساخته آمد
اهست نه مرد او کز زیرک و هشیار
دل شاد زی و دانش جان بر خوی نکوکار
از دست بتانی چه شکفته گل بهار

این همه مر فتح و جز این صد دیگر
در دولت و دست آور دولت پادشاه

ماه فروردین

ماه فروردین بیرون آمد و گرفت کمر
که بیا راست بهار روی زمین را به کهر
با کمر زین نو بیراست زمین کهربار
هیچ زایه صدف از بارش پاکیزه در
ابر فرود آمد زین هر دو همی زاید در
وان همی گردد که هر دل خاک اندر
گرم گرد تو بر سیم کند آن نیکو
چشمه از مرمر ابر دهد کوهر
هر که از خانه بدشت آید چندانکه رهد
بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
راغ چون نامه مانا شده پر نقش و صور
روز نوروز است امروز چو نوروز دگر
کس نداند ز مرسد تا برسد روز دگر
بنشاط اندر باید بود و ز بسر باید برد
خواجه سید و اند بر دین اوز بسر
خواجه اگر قصری خواهد بسپهر
محمد شاعر و هجوه پیغمبر
روز و شب بسته بفرمان و زبان بکمر او را
هر کجا بد چو من مارهی کو بد سر
هیچ پادین بر زد او را تو نهی بر سر
در چه سلطان جهان را به فرهنگ بر زد
روز بازار صدیث از فرخش و سلطان
از رده دیده بیارند همی خون بکمر
با چنین بد کو هیچ چند بش پیغمبر
نامه ناخوانده فرا دیه بشت آن مخبر
ای برادانه و سلطان دپسند یزدان
ای ز فضل تو رسیده به خلق خبر
ای تو اگر بگر بمرد تو اگر بسخن
ای تو اگر به بزرگی تو اگر به هنر
هم بزرگ بصفوم و هم بزرگ بادب
هم بزرگ به نهاد و هم بزرگ به پدر
پدران پسران چون همه بدند و پسر
حوصله روزه همی زنده کند نام پسر
نام یعقوب نرفتی بزمین باز ار تو
هرزمان نام پدر زنده تر پیدا تر
پسر تو بر او دل بچون تو نیا
ور نه هرگز نبود هیچ پدر بی پسر

شاه امیر امرا برخواجه واثق اکرام است — هرستاره که نثار رهش نبود کمتر
شاه ترکستان گر خواجه بسخن یاد کند — بهست خطبه که بر دلشش از او داد شه
او مجرم منزلتی دارد و خود نیک ملک — جز مرا را نجز اکبسته پیل اندر خور
بس دلاور زان پیل بسبب اسلام — بس کس کور زان پیل بدو داد بشکر
پیل او بود بمصر سر صد فیل نهد — در پیش بصفها بود زشیران بهتر
هر چنین باد بر سال بکام خرمش — سیر بر اوج کره در پیش جهان دلبر

چند و صد چیز بر آن خواجه بشادی گذرد
بگذارد و جاناد بدین صدر اندر

چند روزست که از دست جدایی مانده — من چنین خسته دل و دیده بخون در بصفر
در چنین حال چنین روز همی صبر کنم — سنگدل مردم بی مهر و بی صبر اوزر
سنگدل نیستم اما دل من نیست بجای — هر کرا دل بود او را نبود در صبر
من چنین آنم که گشتم چو بدو داده دست — مست او دستم و دیوانه گری پیش گیر
بستم گام او و زر رخسار بمالان — بستم و دست بدون کرد و نمانم بدو بر
زپس از غصه فرستادم جانا نفسی — بیکسی جان گرانمایه فرستاده بصفر
ای همه جان پدرم هین جانا یکدم — اسب تا خود کنم باز ترا ای بر تو یکچند
تو مرا بهتری از خواسته رای زمین — توان خوردن جانا دی تو توشه بسر
از فراوان که زهر تو گریم صد تا — هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور
خواجه سید بهنر صیری که چو دی — بود شمع شهادی زپس پیغمبر
هم خجسته این فقه هم شرفین این تأثیل — یافته خواجه یادست زبزرگان و نجور

سیستان

سیستان ازکه خواجه داشت — پیش ازان نام نکرسا هیچ نیستم از
هرکی کوتاه قد بوسعد همه نیست — هرکو چند کز بزرگ چو تو نیست دگر
چرخ هر دارد بر چشم کسی خاک او — تا ابد باد چو تو از زده نزد گر
گر بیک روز همه مال کرد ارزانی — روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر
حال زا گر نه درآید بدر خانه او — هر پنداری کز راه درآمد بگذر
از فراوان کرمها دلم مرا زنجلم — ای که ناگه بتی دارم ازین بیش شگ
ای خدا نام کریمی بخشش تو — با صبر دلم و با طرب نازو بصفر
از تو برکام دل خویش ظفر یافتم — ای کز برکام دل خویش تو باد و ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخت — کز خداوند جهان باد بکار او ظفر
فرخ باد سده ما چو ترا بیصد بار — شاد بگذاری با این ملک پیر گشگر

چونکه با باده بود نوشش کمی اندر پیش
چونکه در خواب بود بیسم بری اندر بر

دلم در جوشش آمد بار دیگر — خدا نم تا چه پیش آید بسر
مرا با عشقی اندر پیش دارد — جانا خواهد آورد ان مرا در
بگرد و تا کی گرد بیستی — مرا با ری بدل باشد نه بشگر
بتبره شد روزگار و بیرون برد کس — مرا از زر پیش و از خواب از خور
از تو نهاد مرد مانزد خیر باشد — ازین شد فرض جانا چو نشگر
کجا با بم دلی اندر خور خویش — دل شاد ایسته که فرشته بگوهم
دلم با زین بهر تو می بگزاشم — دل بد را بدو دادم از بهر

کرمرا خواجه بخانه ببرد
برنیامد هم سنگت کهتر

تو مرا یافته با یه شغل
بست اندر کمرت تیغ مگر

گفتم ای ترک دو خاد مرا
کرد دکاکنده چو کهای به بر

کرد تو بر نکورم بر نکورند
از پس خواجه مگر زین نیندیشد

تا منم رسم من این بوده مرا
زان منم فرد از یکسهای اگر

گفت ای ملک صفت افهیم
خواجه سید ابوسهل عمر

از خریدار سخن دان سخن
آن همو خواجه هنرمند و هنر

بر نکو نامی چونکو باید
پدر شغلش بر یک پسر

زد او را بر زوار مقام
سیم او را بر غلام سفر

مجلس از نرهای اهل ادب
بسفر ساخته بچون بحضر

براه خود بجای هیچم
زود رسیده بجد ملک حشر

خدمت سلطان بر هر شرفت
خویشتن پیش بلاکه سپر

از پی ساخلق بخشش ما
خدمت شاه بهشت دگر

او زبوده در کوشش دریغ
ما کرفته همه زو باز نفیر

آنچه من کوهتر از آن یافته ام
کر بکویم تو بمانی بعسیر

تا زبان دارم زیبد کوزبان
به ثنا کفتن او دارم تر

من امیدوارم کاندر پناه او
چیست از بهر من و تو مفر

جاه و ان بشاد تن آزاد زیاد
آن کو دی پسندیده پسیر

پیش از آنست که پیش مه فعلن
عالمان مهر او جاه و مفتخر

عاشق

عاشق دفتر اهل ادب است
لاجرم یافته زین هر دو هنر

در جهان هیچ کسی را نشناسی
که بکرد است دوستار و دگر

سخت کم شیر بود بیهنر و بیزر
تو مرا دیدی بیجان و هنر

بیجوابه الان در صفت سیما
کفته از هر چه خواست چیز دکر

شاه باد آن بچه نیک سزا
داین از بخت بدان شوخ دلیر

عید او فرخ و فرخ تر سال
فرض بر در او بسته کمر

آهی با به در دولت شاه
بیداد از پیش فرو مایه نفضر

بوستان بسبز شد و مرغ در آبگیر
نالهٔ مرغ دلا ما تر از نالهٔ زیر

ابر فرو ریزد کوهسار بجوش آید
که بمرغ پرنده است و مرغ بمیر

از زر ان باغ فرو ریزد از جوشش نفر
کرد چون بچه زر آب اندر اوی غدیر

آب در جوی زبان بسته چو در زیر سپر
چشمه است کو بمرغی آینه ضمیر

ای بهار رخ چو می پیش فرا خور بیا
بر بط رخ کف مزه داهی بر کیر

شعر عاشق خوان کر عیبی نبود تو خوان کاخوان
مدح انکو او آزاده معدوم نفیر

که خداوند دولت و شاه است
خواجه سید بوسهل دبیر

تا که پرد ل شتر کاشغر و دانا خراز
بخود اسپ ملک ما بجهان هیچ نظیر

بشناسه بضمیر آنچه همی خواهد بود
آفرین باد بران جمع و بران پاک ضمیر

دل او را بهر کرانه که تنکی
زانکه با قطره برابر نبود ابر مطیر

خانه از زیر سم اکشاتش آنقش کند
که بدست کس دیکر نکند نیزه و تیر

بهوش نکند زیچ کرنکشان جهان ... نه دیو بفسان علل عرد م عقیر
کار جهان بیاند کردن تو غم مدار ... زاری بجهلف بدانسپرند خیر خیر
کاری که چون نکوان بهزه غم کرد فرد ... اکنون بشد بسرای دو چه پیر و چه تیر
آن کرد در چهت خرد انکند بچاه ... وان کرد در مسیر بشاندش بسریر
ای دو جهان بجلد این خرید بین ... کابه بهر غرار دو ویت سپید شیر
یک چند شاد کام چو دید بشیر راز ... امروز در دیاد خود و غم و زحیر
حق در بحق رسید جهان بر رسید ... وامید ضل کرد وفا ابیزد قدیر
صدره وزارت آنچو هر بوجه باشت ... ای صدر کام یافته نست سنگر پذیر
از چند سال تازه امروز راست ... آن مرتبت کزان نبود مرترا گزیر
مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ ... چونانکه چشمهای بزرگان بود قریر
دارم بخواجه چشم بزرگان قریر باد ... چشمی که کرشه نباشد برد خیر
ای دولت مجسته ازاو رو بسر متاب ... ای دانش وزارت شاد قرار گیر
طبعی ندارد کرد اندرو می عصت ... جز آنکه از تو گوید این نیست پیر
ابیس پیرایه چیدش تا به کرد ... بگزید بر بهشت برین دانه سیر
وای درست تا بود و تد بر ملکت ... خواهد بهرد بخت نصیب کرد تقصیر
نران فضل و مردمی که خدا اندرو نهاد ... پیری رسید و نیست جهانرا بریشت پیر
تا از گذشتن شب و روز شمار سال ... مرسیم چو قرشور بر شان مشیر
همواره سبز باد سرو بستر نادرش ... روشن عل لفان بداند بین چو ابر

این فضلت وزارت این مجتهد شاه

فرخنده

فرخنده باد شاه مراورا در آن قصیر

ای ترک دل فریب ال من نگاه دار ... جز زو جز عرق تب چه داری دگر بیار
تا کی برد بهانه و تا کی بجهد عتاب ... این بیش نیست با بر تنگ کار خوار
هر روز نو عتاب و دگر بهانه نو ... نا خوش بود عتاب بزمانه ز دگار
دل تاقته مدار برا بروان کره ... از بهر بوسه کرز تو خواهم ای نگار
بوسه چاره تنگ مرا در کنار گیر ... تا هر دو دارم از تو درین را بدکار
می بیکنار بوسی بخ اهم بیم ترک ... از تو همان بدیدن تو کردم اختصار
بوسی کنار و بوسه و آغوش و بستر ... دارم دگر بدیدن دستور شهریار
دستور شاه و معتمد ملک بوعلی ... خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کرده زدنیا که اختیار ... برا اختیار او کند دولت اختیار
کرد جهان وزارت کرد بدو بگرید ... او را کزیده کرد به نزد یکیان قرار
مردی کزیده راد و خجسته و پیش بین ... با رای و با کفایت و با مشک و با وقار
فرمان او علامت شادی کند کنون ... قد بیراه ولایت بشیران کند نثار
بر لشکر و رعیت و سلطان بهر گشت ... زین هر یکی صدی شده وزان هزار هزار
از برکت عنایت و قد بیراد شاه ... یکسر بیاد کان سپاه ملک سوار
هر سال کز ولایت سلطان بهم کند ... بر لشکر و خزینه سلطان برد بکار
زین سو سپه تو اکمر و زانسو خزینه پر ... داند جهان عزیمت خشنود و شاد خوار
اندر دو حمله چکار تو اکرد پیش ازین ... خاصه عمر کرد تنبیر داد بکار
بشکیب قلعه بینی کاخر کی رسد ... این کار زان بزرگ تر اشد بزرگوار

اکنون قرار کرد بکام تو سر بسر — اکنون ز ما کرفت جهان جمله استوار
فردا پدید کرد تو خیزد که تا کنون — از ما خلق ملک تفاوت کند بسی
آن مال کز میانه به برد نهد ز تنگ — بستاند و به تنگ فرستد سوی حصار
ای شاه قصه‌ای ز کرسان کابین دیر — سالها کرد حصار و کرد عاید استوار
اندر جهان و زیر جهان جسته همی — اکنون چو یافت قرب تو جان عزیز را
در مرغزار ملک خرامنده کشته شیر — آن دد ز کار رشته که تهمن بود مرغزار
آن دد جهان که جایکه شیر و هشته — اندر شکنده خار بسود موضع تاجوار
شیرست بیکجهه همه مرغزار ملک — شیری که دزد را نگذارد نظر بیار
در چنگ شیر کشته هر شیر با اسیر — ایمن زشیر کشته بود هر نزار
تا چون ز بیشه دور بیجوید نهد قرار — کرکس ز ری بر پشته خورد مردکوهسار
تا چون هزار دستان بر کل نهد نشست — قمری چه شادمان بخورش آید از چنار
پاینده باد خواجه و دلشاد تن درست — بر کام دل مظفر و منصور و کامکار

در عزو مرتبت بکذارد اهم چنین

صد مهرکان دیکر و صد عید و صد بهار — تا هستی تراد چو بیسیج در دسر
باری ندانی که چه خواری ای پسر — هم چون مه چهارهفته برون آید از نقاب
از غم لبان سرکه کمن چون غریب زیست — روزی کشاده باشی و روزی کرفته
ای چون کهر بجای بر خندان بنای شاه — ای سا عقیق چون زجای خود شود دکر

مادر مهر

مادر مهر چون خواهی پسر تا زنده دار — تا خواهیت مرترا به پذیرد همی دکر
دستور ست خیر ق و بدو ملک شاه ترک — معمور تا بغرب سراسر ز بر و بر
اندر جهان کو هر خویش آمد بدست — او اندر خور بزرکی آمد فرخ اختر
بر در کهش نشسته نزرکان روزکار — از بهر بار چشم کشت بیش بسوی در
باز ابیان کشاده و خندان و تازه روی — از بزم داغ شده زابر بسیم و زر
هرکز بدر کهش نرسیدم که جامه‌اش — صد تازکی کمرد بجفت اندران کذر
از مهتران بجهد ستانیم سیم و شعر — او نارسیده شعر دهد در بها کهر
جاوید پادشاه بدو شاد و تازه باد — شاه زمانه فخر شاه سر بسر
هرکس که شاد نیست بقدر و کیاه او — سا قدر باد نزد هر خلق و با خطر
شاد بیش و در کار مردانا و مهتری — پاینده کا سعادت ابیوسته با ظفر

عیدش خجسته باد و همه سال عید باد
ایام آن خجسته خصال نکو سیر

مهرکان سال شش روزه داد پیش سر — خواهد از آتش پرستی تو نوازد کر
خواهد رسیده و زیرست ما بران بوجا — قبله احرار و پشت لشکر و روی هنر
تیغ را میر جلیل و خار را خواهد کرفت — یافته میراث میرث و بزرکی از پدر
او بعزم کار سلطان سا بشیر ست و فتح — نیک بنکر این کفایت بین و رایت این کهر
کیتی اندر دست او زمانه کیتی در پناه — هم چنین اندر جهان هرکز مشید ستی مخر
صد در دیوان و زارت خواهد دیکر پدید — خواهد ایجا و جز خواهد بسینا دار کر
ملک سلطان را بعدل و فر خویش آراستست — چون مشاطه نوعروسان را کوناکون کهر

لاجرم مملکت و ولایت خرم و آباد گشت — خرم و آباد کرد دهگان از عدل نظر
من قیاس از نیستان کردم آن نیکو نهاد — از پاکیزه‌شان زشهر خویشتن دادم خبر
شهر خرم شهر برزگست و زعیشش ناامید — مردمان شهر خرم بکسر ابیرد نام مور
تا خلف از اختر و ایران از آنها برخورد — در ستم ایشان ندارد در پیدا لو از پیدا لو کر
برگشیدند از زمین و باغها سر بر کشید — باز کرد ند از سرای و کاخها دیوار و در
هر سرا نا کان نگو تر قدر دان خویشتر تو — چو شد ار ستان او د از جو بشد نیز و زیر
کد خدایان شان هزیده خانها بگذاشته — زان نخستی خویش هور افتاده و ارام در
برشه ایران صدیف سیستان پوشیده بود — تا پناه آوردند سیکان زخم خون بگر
چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز داد — بیشتر عشاق کرد این شغل خاوه بیشتر
عاملان را یاد کرد و مردمان را خواند — سوی ایشان کشت زان با شوی و دادر پاسبر
خانها آباد کشت و کاخها برپا شده — با خطر شد بار دیگر با خطرها با خطر
روزگار سیستان را باز نو کرد از عدل او — باز نشناسم همی از روزگار زال زر
از دو یه تهای سلطان سیستان برگرفت — غصه را از کوشکشان کوشه برآمد سر بسر
شهر با بسیار دارد خواجه در زیر قلم — تو بهر عرصی کنون بر این قیاس اندر نگر
ایزد او را جاودانه دولت و عزت دهاد — تا بباید بر بداندیشان بدگوهر نصفر

روز او فرخنده باد و روزه اش چون خود همه

این نخستین حرکاتش از روز فرخنده بود

آن خانه که کشیده تر است دیوار نگار — باز این به خانه هست که تو بر دی بکار
روی ترا بخانه کران به صورت است — او را چنانکه هست نه زشت آن نه دلبر است

آرایشی

از بهر خدمت تو احتیاج فضل تو — روزی بود که تو بیایند صد هزار
چندین هزار نام کرد یادگار نه — دان نامهای طرفه کزو ماند یادگار
برد که طیفه ا میران می کنند — توقیع نامهایتو بایدا نگار
روز تو نیکبخت سالار نیکنام تو — تو شاد باش و بخت ترا یار شاد دار
جاوید باش و بهشت فی بر باش این آرزوست — تو شاد خوار و مایحتاج از تو شاد خوار
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو — این هر کسان فتح دین روز روزگار

من بنده را که خدمتگار تست سالهاست
از فرخدمت تو چه بدرد و چه بیسار

دلم همی نشود هرگز از فراق تو سیر — همی گواهم پرسیدن و ندانم از دو
اگر فراق بخواهد دل من از پس صل — ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
زگام و آرزوی خویش کم شده است دلم — عجب ندارد اگر خفه گت باشد و رنجور
هزار بار بر و عهد کرده ام پس از و — نگوید و نپذیرد دمی بگویل و غرور
علاج درد دل هر دو حال دیدن تست — چنانکه هست همی باشد از روی هر دو مجور
درین جهان تو ازمن دو تا نگردی جدا — بلی بدین سخن که خفه گت باشی و رنجور
نفور گشت نشاط از دل من و دل من — بدان خوشست که از جمع خاطر تو نفور
برد گواه چنین حق که ما دو تا — هر آنگه که بود در دو جا و ابا شد دور
کریم طبعم و آزاده خو خدا و ندی — که حق بسیار از شاگرد او مشکور
سخن بپای سپاه است طبع او مگاست — هنر بنزد کهی او دست او گنجور
ز بس عطا که دهد هر که نزد عطا بستد — گمان برد که فزاید همی نه نیکی و مزد

چه گفت

چه گفت در سیر ابیات شاه خوارزم — کتابه بتر اشر همی شود مسطور
بنای مجدی بر کشته بناه و بگنجور — فریفته نخرد دیبرش از بنداد قصور
بخواست شد شود خزه و بال شکلت — گزاجوی نکرد و بگنجور است مغرور
هزار در منش کمترین بشمار بود — بنا و دفتوان یافت زعطاش کسور
کسی که حاصل نام نیکو حاصل کرد — بذکر او شود اندر جهان هذکور
هر آنکه عارت او بر گرفت و بدهلی — به نیکخواه سعود فکرد و شد مشهور
من آنکسم که مرا مجلس علی رنجست — مجلس انظار شدم چنین منظور
زنا همی بشناسم تخم نجوت از — گهان چنان مشنو سخنت کاذب
از و بخانه خود بجه بازگشتن من — چو بازگشتن عیسی بخانه از گهواره
یکیک عطا که مرا داد بیاز شدم — چو پاسخان ان برگاه عرض کردم آن
تو آنکه بر سر شاه و تو آنکه بر بسرد — تو آنکه بر شاه و تو آنکه بر بسرد
بدین سخن همه بر جاودان بماند فصاحت — به تیر ماه فرخنده با درست مسطور
بساده لی در مرسی نگفته ام دو سه جا — ازان ذاین کر بسوری نگفته ام مهجور
چو گنجه کر بیاسوده ام زمانت از — بدست آکوسن شب روز باده و عنبور
شه آن زمان کر بشان از ده بیاید — بطبع روز چون بطبع دار عیور
مراض بیته از از خاه علم برا ند — همی نیاید کشتن زخدمت او دور
چه خدمتی باشد ازین دم که تا زیم تکنم — بطبع او سخنا چو او نشنور
هم اندرین سخنم مزه کو او مزاند — مقدمان و بزرگان حضرت منصور
چو من بدیش بر کیرم انکه حاسد اوست — بخشم کوید داود بر کرفت زبور

زهاسه انش همی خیز عذر خام کرد — اگرچه باشدم عذر از صد تا عذور
بزرگوار چنو از حسود کم زاید — مرا چه گفتم گفت چنده دستور
خدای ناصر او باد تا جهان باشد — همیشه بر او ای عدو سزاوار مقهور
فخسته باد بر او خوبان و دیده شیرین — انس بعید شریف و بهر جان مسرور
مرا بدین او شاه مان کنا جدا — کو فرقت ان شاه مرا باد مهجور

اگر بر حضرت سلطان بخشیم شکایت است
بجان خواجه کز او خط همی ندارد دور

حدیث نوشدن بر شنیده ام بسیار — نکاح بر شوی ماه نهاده ام دیگر
مرا ز نوشدن مرغوض می کهن آمد — چو مه بر چنی شب بود روز کار دیگر
بدان شتاب همی خوام از پی مه — فغان برآرد کز دیده دام باده بگزار
نصیب دوز نخواهشتم اگر چه کم گفتم — گفته خوام چون دیگران بیاسایم
همی گذشت بر دست در پیاده می — چگونه باشم ازین پاره ساتر و مقهور
دلم ز روزه بپرسته و ز تو بیگانه — چنین همی نتوان برد روزگار دگر
ز چشک روزه برآمد عید خوام رفت — بده بنام او کویم مرا ز روزه مگر
حدیث نخلم از روزه چون همی شنوام — بگوش خواجه رسیده از زبان بیدگر
بزرگوار جهان خواجه بزرگ نسب — شکسته روان چه در زمین جلال نداده بسر
اگر چه کوهر شرف از کوهر شریف برست — جز او شریف نبود اندرین شریف کوهر

آن جاه و حشمت او زیاد کوهر او
همی فزاید جاه و جلال فرد فطر

کوس

کوس فرخ کوفت عید روزه به یکبار — روزه خوان کرد لشکر از پس دیوار
برد بط خار رسش از کشت سنگلوی — محتسب سر ز سر کشت زنگبار
باده زهر سری روزه داد بلیس — خیز و بکار ای دکار مجلس بگذار
خاز زهنگان خام فتن گشتن — باده زنگان بیار و بر بط بردار
مست کجی امروز مر مرا عید ست — تا کی هشیار چند هم هشیار
عالم مشهورم کو می نگیرم هرگز — زاهد عصرم که روزه دارم هموار
زاهد و عالم بین ز سیده است — ور برسد کار پیش نگیرم زنهار
روز ز شب خویشتر اکنم بود فصلت — هر دو یکی را ست آرم چون دینار
تر تک ترکت همی کشم در شب نی — روز بصد رنج بردارم دستار
تا کم چون کج بگوشه بنشینم — پاست بیکره بران کز ز مستفعلن
آرزوی خویشتر از کوام کریم — شب بگذشت خیز و دار ای خوبار
قرقز را عزبه فه دانگ فتاق — این سخن او برد پیش خوبر بیکبار
چون سرم از دستی زخواب کران گشت — در کشم او را بکی در شب قفار
خواجه سید وکیل سلطان بوسهل — اگر بدو سهل کشت کار بزرگان
بار خدایا بزرگوار کمر تا باد — فضل و ادب را بطبع بود خریدار
اهل ادب را بنگاه بدو دارد — علم و ادب را فزوده قیمت و مقدار
خواسته خویش پیش فضل فدا کرد — خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
در همه کیتی در سرای کشاد است — پیش در فضل باز رفته بگردار

خلق زهر سو نهاده رو براه — راه از انبوه گشته چون بازار
هر که در آید همی ستاید جاه — هر که بنشاید همی در آید باد
گر چه فراوان دهد دلش بنگرد — مانده نگردد ز مال دادن بسیار
امروز آنی مطیع تر بود از دی — امسال آنی که تر بود از پار
بار نهد بر دل از دو کس هر کز — بر دل دشمن برنهد نهد بار
این نه بزرگی بزرگوار که تا بود — هیچ کسی زاده چو او نگشت و دل آزار
جستن دل از همه مردم جوان را — ایزد دانا که هول باشد و دشوار
آری هر کس که نام جوید پاکی — با دل بانفس باید کوفت پیکار
لاجرم از هر کسی که پرسی کوید — خواید بهر نیک در خورست ستاد

او در خشم همه را نیکست و هر نیکی
دست پیش و پای پس از جنگ داراب

آشتی کردم با دست پس از جنگ داراب — او چو یزدگرد بزین پس نخندد با من باز
زانچه کرد است پشیمان شده و عذر همی خواست — عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم برِ او دل او دی پریر — برِ او دل او باشم از امروز فراز
در خشم نگاه بر سیدم بدر چهره او — چون مرا دید بخندید بدو روی فراز
گفتم ای جان جهان خنده تو بر گلبست — چمن خوبی که بخندد بهوای دراز
تو زبان بوسه و عذرت بپکار نکنی — مرترا نیست بدین عذرت نیکی نیاز
بدل نیک خداوند بداندیشت بود — ایمنست سعد ایشان ز بد اندیشان باز

خسرو

خسرو کیستی مسعود کی مسعود نشود — هر که نیک بنده نشود بر درِ او بار نیابد
شهریارا گر گرفت ست بتو بر ره تیغ — از سر پای جهان هر چه نشیب ست فراز
تا پرستنده نگردد بر شاهان جهان — چه بر و بوم چه کاخ و چه پرستنده و ناز
هر بزرگی که سر از طاعت و بافرمانت — سر نگون شد ز مناظر به مقاصد باز
شهریارا که خداوند بلند افتاده — از سمن زار بهشتستان از گاز نیاز
توان چیست خداوند سپاه و لشکر — ز آنکه تندیشه شیر است از نیک گراز
در بدین مرد و سبب خیره سر و بیهوده شود — هم چنان کرد و چنان مرد که گیرد پرواز
دو بتش بر دل جوانان صفت مهرانست — بشنود هر چه کوینده بدو آواز
گر کسی بر دل او عشق اندیشه کند — موی کرده بمثل بر تن او همچو گداز
در پذیرفتن بد اندک مر او را بشان — سر نگون کرد و بر او خود انگشت طراز
بر سپاهی که بکیهان ملکی بر نهد — باز کرد و زکمان تیر سوی تیر انداز
سپه دشمن او را ز میان کم کرد — نه چرا نندهٔ شبانست و نه چوپان نهاز
ملکان مرغ شکار ند و ملک باز سپید — تا جهان بود بود مرغ بلند طوبا باز
بر میران زاد هر بر تر نگرا معنی — هر شاهان بجز از تخت ملک را نگاز
هر چه هست از بد خواه ملک بار شود — هر چه فرزند تبر کند ملک را دمساز
خشم شاه آتش تیز است اندر شرطا — سرم هر جا که آتش جهد آید بگداز
اندران پیشه که کیهاز کند کر دملک — کفد بر مقام و نکند شیر آواز
جاهلان نیک زیادان نکنند کام روا — لشکر ش بی عدد و فکرتش بی اندازه

ای خداوند ملوک عرب و ان عجم

ای پدیده از غلطان چو حقیقت نوراز

یاد باد آن شب کان شمع شبستان دل افروز
بطرب داشت مرا تا بگه از بانگ خروس

من او مست و گرفته در او دامن عیش
باز کرده او آغوش و در بوسه فراز

کرده بیعت بمی و با بر او بسته عهد
که بود تا بود او بنده و فرمان بردار

من چو مقصود ز ان او سخن نوشین راز
او ندا داده ز دزدان سخن ترک دراز

شب شد و روز که آن ماه بر د دل ز کسی
رود و گشتی طرب کنان ز قصب تا بگه دیر

او همی دل ز من خسته و من محبت او
مزد از بنده او کشته و او بنده نواز

چنین آن بود و نوازندگان با چنین کبر
چنین آن شعر مرا بندگان با چنین ناز

در دل از شادی بسازی که گر آرام سازم
هم چنان شب که گذشته ست بر ایام بساز

گر مرا بخت مساعد بود از دست بسیر
بوسف صد چو من ان مکتب با ناز بتاز

آگه از شان چه داند ز فضل هنر
چه مرا زین لشیب و چه حقیقت ز مجاز

هر سخنگو که شرف هست از و یابد بر
هر سخن گو که سخن راست بود کرد باز

ای سخنهای تو اندک ز علم کتب
ای هنرهای تو بر جانه فزونک ز مجاز

سائل از بخشش تو گشته شریک شعرا
زایر از نعمت تو گشته رفیق نیاز

هر گداوقت سخا از در ما باز نگشت
با تملق در از ما نتوانند نیاز

راست گوئی که قضا آمد و نزدیک قضی
که تو از کج هر خواسته چون اندیاز

او ز را دیده چنا چو دلبر او مدام
کو ز کردی بعطا های گران دیده باز

سالها سال همی با غمی گردد جانا
دل با ندیشه رزاقی او زین نگداز

چون مرا بخت مساعد بود از دست تو راه نمود
جود کفتا که رسید مدعا پیش متاز

علم را هم از گشت بیشتم سبب
علم های نوگشت هر گاه نیاز

ای بزرگی که تو داری ز هنر گوک
زیده ای چیزها گر سر عزا رفی بفراز

نازک اندازی و دزدین سخن بحث ها
ترک تازی تو خان انگلن و جوکان تاز

پیران علی کان ملک او را پیرست
کو به بیع زنطان بست و ولایت پرداز

کو فراز خیمه آهنگ چو بزان اندازد
ارسپاه ته ایران سپر خنگ گراز

اکنون از فرخ ماوک تو گذارد نو
نشر مسیح صدو دار نشیمی بفراز

ای بلو بال کران کوه پیلان نگشت
چون گرنجی گر فراوگوشه باشد بجراز

بین بادست تو زین امر سپهر دگرست
باد شاه از بر فتح بر ین آمد باز

علم و از ان پیش تو هم با نگشت
کو بس کو بان زدار اس بر آرد آواز

داد و ان در جهان ملوک کیستی
بره از ز بیران تو گرمیده عواز

زاد و خواست تو نشه فزاینده تو
از چهل بره و از میشه ترکستان باز

سر فرجین ز چو ج تو فانده تو
مرغ تو بان زین بین و مرز جاز

نیجی از کهر آموزد هر بره تک
همچنان گر گمر آموزد شاهین پرواز

زد بره چو گیو ز سور قرین سبک
ز نیا به سر طرخین شیراز

باد شاهش و ملک اند زمین بره
باد شاهش و نیاد ز هزار از علم عداز

کین عدو شاد ز صد و یکر خواز
دشمنان چهل و نیا به سوی ان طراز

ز صد و اند ز بشت ز ین ملوک
چنین مرغ بوشته و مرغ فراز

سر و ساله ست ز و د نو از
باد و ست بره و شته ست

بزار دستان امروز با خوان آمد
بمجلس ملک رزم چو رنگ آمد
سپاه ملک خراسان بملتقر اندر
چو کوه آهن جنبش گرفت او امروز
زدل برون نکند هیچ فضل و نگذارد
ز دین بچیزی نگیرد فزوده از آن چیزها
هنر خود و خود و جهان گشاده و گشاده
بزم اندرون بزید چو چیز خوان عدو
علم دارد و دارد چو چیز علم و مال
بزخم و نیزه بشمشیر و گرز و مردی
هوا چو کوه بود پیش طبع او سبک
رضای او چو مایه سایه خود
نثار او چو مایه بخیر عیسی
صبح چهره آفتاب دولتش روی
بعیده پر خاصش چو پر کلک
زمانه چو زنه بر فرمان تیغ شیر
ده دیده ده دست را بمجلس مال
زدست سخاوت او دیده چشمه نقیر
بتیغ پاره کند در فتاد چون پاره

بمجلس ملک بشکر گه ملک ستان
امیر عالم عادل برادر مسعود
چو بشنود ز اصل و چون برادر جانش
دلش چو آتش بجوشش چو آب لرزان
سخا که او را این و عطا نه دارد آن
یکی بچیز بماند دگر بچیز زیان
همیشه کردار او به چیز شیر ژیان
همیشه مانده بنایه بکرده نوشروان
بزخم گرز و بنایه بشجاعت و مردی
زمین چو کوه بود تو بعلم او بر گران
حضور او چو مانده بروضه رضوان
نثار او چو مانده بچشمه حیوان
بخشم چون بکشد آتش از زبانه زبان
که شب بهیبت از آهنش آید لرزان
که گه بگه بر میدان چو ابر نیسان
بود بروز چو بر دشمنش بزم ارزان
نه در مروت او دیده چشم نقصان
بر تیر چون بکند چرخ چون سندان

ز خنجر چو تیز از گرد نه سپهر
ز رنگ چهر تو در سنگ چون پدید آید
ثنات گویم کز لفظ شاعران تو خیز
همیشه تا ز گمان در نیفتد و دست خرد
سپیده دم ز لب معشوق دلفروز بود
سر امیر سپیده دمش دولت جاوید

ای جز بهیبت تو بر او گرد نیامده
تا حد گشتی ز شاه و چند او بر او
ست کشتی فرجام گرد و عمر آدمی
زان کی ندا جزوه تا با آید نزوده
هنوز کس ملک مسعود محمود اگر نبشت
نه در دین حد او را حفظ حق جهان
تا بود گان هنر بود در نخست تقویت داده
ز آزمون رسای او دلها و جز بسته است
عزم گذارد و خوش باد دانکه بود
دار ملک تو نیش را ضیع چو با به گرفته
هر که غزین دیده باشد در سپاهان چون بود
ز جنبش تا شعر و زمان شعرا خاریاب

چو کبک دیده ها بس در سنم و دستان
بجای تیغ گران گشت نرخ نرزدان
شمیر گشتنم اندر میانه اقران
ز دور گرد سپهر ز تیغ چو گان
چو شب سینه سیمین حشمان
ضمانجان ز مین بیشمار پادشاه زمان

امانزده که دارد باز کس بگفتار من
چند گرد سیر جهان و چند جهودی زمین
مانده او را نیز جای نشستن اندر جهان
شهریار شهریاران پادشاه پادشاهان
ز ملک نو سال و از شهان او آخر نیست
ز سیب چیز را بشت امیر المومنین
گفت دولت بر بیار و نخ و فخر بر بین
چند خواهد داشتن دلدار را اندر جهان
دار گرده که در صیه آید او را در مکین
مر سپاهان را چه دیده کرد در غزنین گزین
هر کرا نیز صیه چند دین خوزد آن چنین
هر کجا کو را ملک مسعود نوشد آفرین

گفتم چو عرض غم بتو زین در ده دل است — گفتا بگو ولیک دلم خون شود بگو

گفتم مرا بوسه دادش و دشنام خواه — گفتا بگو بگو ولیکم دهان بشو

گفتم چو چیره چیره ازو غمزه بتر — گفتا بگو بگو که ترا کشت یا بکش

گفتم که زهر عتاب دهد پیش چیست — گفتا بگو بگو که ترا کشت یا بکش

گفتم دلست خانه چرا غارت دگر — گفتا بگو بگو که ترا کشت یا بکش

گفتم چو خانه خلق همه کرد نه فکند — گفتا بگو بگو که ترا کشت یا بکش

گفتم دلش چه داد و ستد عقلش چرا ربود — گفتا بگو بگو که ترا کشت یا بکش

گفتم چه پیشه دارد مهر و وفا کراست — گفتا بگو بگو که ترا کشت یا بکش

گفتم چه کار آید ازان مشک سقط را — گفتا بگو بگو که ترا کشت یا بکش

گفتم که گر دو بوسه بود پیش چیست — گفتا بگو بگو که ترا کشت یا بکش

لطف و عزت آن صنم سیم تن — مرهم و آفتاب فتنه شمن

بر دهان آمد ز حیله و از دلالت — غنچه بر شبنم و بر نسترن

نازشکنان کرد حیله بگفت — جوهری گرد نه بر گرد من

رهزن دین و دلست و بهر گره — زلف سیه جعد او بر شکن

می دهد جنگان را درد و — زخم تیغ او و زخم جوشن

گر دوا بستن محبان است — سخن اوست گفتن لی با من

نه بستن تو است نه بین نگر — نگفتن او است بتر بین سخن

با کس نه بند دگر به میان — چیست بگو سخن با این

دان و میان ندارد جز — کو هر و عطا گر و دری من

دل و تن هم این و آمد به — و نرند مرا دل یکی خود و تن

در شب تیره بنگر آن ماه روی — همی دست و نوید من بمن

سیم بخش خواجه ناصر — وزیر جلیل احمد بن حسن

نوازنده اهل علم را دب — قرا نندهٔ هفت دین و سخن

چو خواهد دارا شاه عجم — نصیحت گر شهریار زمن

وزیر جهان دار بیش فروز — وزیر هنرور راس فزان

وزارت باصل اضافت گرفت — وزیران وزیر هنرور و یقین

وزارت با یام او باز کرد — وجیهم فروخواسته از دمن

بگیتی علو و بلک و هر ریش — زمانه خجیب بدو از ملتمن

کسی رنجه را آمدن زنده چیز — کسی رنجه را آمدن گرگدن

جهان را بجاه و امانیشه بود — ازین تا سند کبت او بر دبان

کسی را که هنر بود چاره نیست — زشوه دادن و شوخ شایان زن

گرو نه گاشته است بخل از کفش — کفش قفل اعوذ است و بخل اهرمن

ایا مرجع و دشه لطف تو — نه جز تو کسی بخشش تو تن

شب آرزو جمع و جلوه گاهش — عطای تو آرد بنزد انجمن

عطای تو بر بیش هر بیشتر — سخن تو زیبان هفتتن

مثل خواجه کاینات دست تو باد — خزانه تو گنج تو باد من

ببا مردم نگذرستا که تو — بر آرد هوای از ثروت چاه من

نشان کرتی و آنا کیست — برآورد و من مردم بیستن
بر آزاد مردی و آزاد دست — نرکس دهیده و نیرو بیشتن
ز آزاد گان هرگز آزاد بیشتر — بشکر خوارد زبان برشتن
هرآن کان بهره بردار تواند — سزاوار آن دین و نیکو بدن
کسی نیست کز بندگان تو نیست — هرگز دلش جز بفرمان تو
جهان بنده تست از کهتر و مهتر — نداند جز از تو دگر آفرین
ز فرمان تست سالار ترک — بگیتی ندارد کسی تاج و تخت
بگیتی بخوبی ز رخسان چگل — نیکی ندیدند چون روی تو
بگیتی ز ناپاکی و بدکنش — نیابد کسی همچو تو پاک تن
بی نام تو هیچ نامی نبود — ترا نام کشته همیشه بدان
چو نشست بر تخت شاهنشهی — بود بر سر و گاه او افسرش
چو بگشاد رای و بیاراست بزم — بدو شاد باشد دل و هوش و کام
خرد دارد و نیکخواهان بسی — ز دانش نباشد کسی بی نیاز
کسی بهت کی تو بهت بر دهد — کسی بهت کی تو بهت بر دهد

سپهر از خجسته پی فرخی — همی آب دیبا بهت دهد بشکن
ملک در سرای تو خندان بود — کزین سو بدین سو بالیدن
بلندی و پستی بهر بود و سود را — همانست بهر نیست معشوق را
دل و تن فدا کردم آن پاک را — نه دل ماند اکنون مرا نه تن
تن از دام آن ماه بیمان رهان — نه دل کام آن ماه بی وفا دهد

مرا نیز پیشه نثار تست — بابت بسنت کار تست
بنازم ازو بخت نیکو نهاد — بفرزند دستور شاه زمن
چو آنچ کنازادگان جهان — همه کشته بر جود او مفتخن
زداد و دهش بر جهان نامدار — زدست من مردم محقن
چنان کز دو جوید جوانمرد نام — بگوید جوانمرد نیکو بدن
بدانش که ایزد بدو داد کرد — بیخشش دهد دست ما را بسن
شود دانش مشتمل بر دهان — برانام بر خواه او بر سخن
بود خوانده صبح تو جیک تو — کتاب دهان و کتاب فتن
ز دین بهره تو بزرگ تر — ز دنیا بهره تو بیش آمدن
کسی کز رضای تو بیرون شود — زانه بهره زود و مراد اکفن
اگر کردن پیشت نه نیک — بنزدیک پیچاپیش تو افکن
نه چون تو بدین اندر جوان — سزاوار دیهیم و گاه کیان
ز بهر تو آن باره پیلتن — ز بهر تو آن باره پیلتن
ز اوراق و دیباچگان کدخت — گذر کرد خواهد همیشه تنگ
ز دشمن ترنم و کردار تنگ — ز بهره بر اورنگ و تاج و تخت
ز بادیه و نخل و دشت ببر — ز بادیه و نخل و دشت سخن
بجز باد تو نسپرد بر دست نام — بر جایگاه و بر انجمن
ز اصل و ز اضافت تو جوانی — ز دشمن و ز بدخواه تو بدن
جوان کز تو ای خواجه آزاد شد — بر او بر نگردد تگ و تخت

هر چه دیده و شنیده و دانند — هر ستانند لوح دل ز سخن
از دلش جاودان نه بیرون آید — وز زبانها نه بگذرد ز دهن
زان جوان دلکش جان‌پرور — چون سخن راند چون کند شیون
این جوانست و زندگانی او — سالها باشد تا شود پیر و کهن
نقش او هست تا بود عالم — او نگردد ز صفحهٔ دل و من
از دو چشمان او نظر بدوز — تا نیفتی ز دست او بفتن
ای درنگ، از که خواهد گریخت — وای دولت، ز که کند رهزن
این همه ناز و تمکن و شنگ — از دل و دست و چشم و جوشن و زن
نقش دل‌بند و دلفریب و ترا — نتوان کرد هیچ با او فن
از زمانه بس فریب و دغل — زیرکی و هنر ندیدستی و من
نرود یاد چشم و ابروش او — گر تو صد سال زنده باشی من
کس ندیده چو او دلی و نیافت — نیک و بد را چو او یکی و حسن
فرزانه و نیک و بد را — بر خود و خویش بد مکن و مکن
بهلیس خواهم و نیک بختیش — بر یاد و نام تو بر من
بنشان گرگان از بیخ آرند — گر چه بس بر نهاده‌اند کفن
تا بود در جوانی جان بتن — دامن از چنگ او مکش دامن
کامران باش و شادمان می زی — دشمنت خیره گریه بر دشمن

فرخی داد و فرخی بستد
سده از عید فرخ بهمن

ای عدو فرهنگ بر این فرخ پیشگن — باد این چرخ بلند افسر بر از اختر کهن
دست اجلم از چه دل فرهی نرفته — دام از چه پیشگل بر نیفتاد جز بن
چند بن نژاد جیله چو او زاده و زاید — دل پیش تست چون و بر و بر چو بر حسن
از سیم چاه کنعان او را همی خرند — بر حرف چاه بابل بر سر الف چو شن
این شکل دولت دارا و چاه بابلی — چاه بری از دور و دهر چاه فتن
ماه سخن فروش خرد چه بود — خورشید صفتران همه خواهان سخن
ای کاهلی کرا تو بگیتی بسیج و فرهن — دست از فرهنگ و فرهی بر نه بیهده بسیج فن
دانش شمار و داد فزون کن نه مکر و فن — فرخ کیان شاه و جلالت شاه مرد فن
امروز نیک بنگر تا چاره ات بود — از دست بگذرد چو بیاید شدن ز فن
از تیرگی بشب نتوان کرد هیچ باک — از تیرگی دلت نه بهانگ است شن
پیروزگر ان فرا مگر و پیش مرد زن — پیروزگر ان فرا مگر و پیش مرد زن
ای بر ز بر ز باد و ز خشم عدو بخفتن — ای بر ز بر ز باد و ز خشم عدو بخفتن
زان بیشه‌گاه و دولت و زین بیشه‌گاه و دشت — بر دولت از زبان جوان فتنه و محن
بر دولت از زبان جوان فتنه و محن — صد ره فتنه حالت و صد ره محن
از نامداری دهر فرستاد نزد تو — کاراد دارنج صد از جوان کمتر
دولت چنانکه بایست در آمد بکس — آئین از نهفته و نگوسن
بنشانه خورد و فتنه در کمین بدل بود — زاد علی مهر بود گشت مفتتن
در روز کار داد علی را بدست داد — با صد هزار مردم گم گشته از دمن
بر دولت خشک و بد عدل تو — اکنون بر مسند کار نشود بهمن

ای از همه کس گوشه چشمی فرمنده ای — ام من ز تمنای تو بیگانه تر کوی
این از تو شکیب است ازین بیش توقع — وین از تو عذاب است ازین بیش تحمل
تو چون تو عذاب بیا به گریستن — چون من تو عذاب چه عشق آسمان
ای گر نه ز هم از تو بیچارگی چرا — ای شه نشان ز چشم تو از مردم چرا
لشکر برفت ان بیت تظلم بر فت — هر از سیاه کس نه بدل لشکری
ای چشم ز برفت فاقت از پیش تو — صد پیرهن ز خون تو از هم بصفری
ز بخر شده است ای تو از سلسله تو بر — با نوشت سیخ با ش ده بکستری
چون تو ز سیخ گشت خ ز خون تو — ان لعبه از ده دو ده بر صفری
من خوانده گشتی بشکیبی ز خون — بسته خوانده خون دل فرمی خوری
از خون که می خوری تو ام از دل می چکد — دل فاقت از تو بهوک ای فری
ای دل تو نیز عشق بر عشوه ستی — ام خون خوری ز عشق تو در خوری
بر دوخ خویشتن بر جا نا را طفی — آمی مراجعت ز پی عشق و اداری
تو در دلم می خوری و چشم خون تو — این زان خود ز طاقت کار تنوری
ای دل تو خدمت خویش دانه می نگر — تو در خور علای شاه مظفری
شاه جهان محمد محمود کز خدای — بر خلق با بزرگ است ای چه بری
او امروز امیر و او امروز دستی — او سزد بزرگ و او سزد سروری
از مظفر ستوده بر دشاه مظفری — از مغفر گزیده بر دمیر مجری
بر کس از وی شیب تیز شده کوشش دل — گشاده دست تو لفظ او جری

از عرب ... عرب ... ای
بنظام مع اوول ... کنان او — از بیم چنان او ... شاه ای
نصر کله ... ... — ان لفظ را و ... شعر گهری
از سنزه ای ... ... — تو ... چشمه ... شنید ... بری
... ... — ... ...
ای ... ... — ... ...
سیاه ... ... — ... ...
افسر ... ... — ... ...
شاهی ... ... — ... ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...

بزرگیا و جمال شرف را ... ندارد کسی جز تو شاه تو داری
همی تا تو هر شب در آیی بخانه ... ز ایوان کیومرث تا کی غراری
جهان چون کبوتر همی در هوا ها ... که چندین بر این کل نهادست خواری
تو را باد هر جا که پیمانه گیتی ... مدار اندر و هر کجا هست داری

بود المجلس تمام شد و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

دلم مهربان گشت بر مهربانی ... کشد در نگاهش جهان دلستانی
نگارا بچشم تو چشم فلک هم ... نگاه بچشم تو در آشتی جوشد آسانی
جدا ماندگانیم چون از سر و ... بدان دل نیاید چو ما ناتوانی
چو با من سخن گوید او شکر خند ... ز گفتار او بشکفد بوستانی
چرا هست بر خیزد ای دلبر من ... چو با بنده نامهربان را نمانی
تو مایی ز روز صبر کردن ندانم ... بمیرم گر او را ز غم نستانی
سر بیدلی دارم و دشمنی کو ... بران آید از مجمره با پرنیانی
همی رفت با پریان در حریر ... نگارا تو گاه نماز از کجائی
بخندید و بنمود دندان بسان ... از آن خنده در چند نادرستانی
مرا گفت کی یافتی کرده زه ... یکی ماه قوسی زده بر کمانی
هم آنجا شراب کهن کرد پیدا ... که ره تو ندانست کردن نهانی
در من چه گیرد که ره می چه گیرد ... چرا ام گیرد دلت نرم چنانی
کسی چون تراه دستگاهی چنین باد ... که دل شاد باشد بهر دو جهانی

تو خواهی که عمر ساده خشنود باشم ... بسر بر نه خشت و در میخانه بستی
ز خمخانه خواهی که دارم همیشه ... که خوشتر شود کام انگبین و بستی
من آنم که چون می زنم بر سر باده ... نگارین بود کس ندیده جهانی
من آنم که گر بر بالا نگارم ... چو بر دشت من کس ندیده گلانی
من آنم که گر رستم گرد بینم ... ندیده است هرگز کسی باغبانی
بگفتا همی ده اندر دو جامم ... کرا دیده چون دو جام دهانی
تا بامست تا رهنمایا میا نم ... کرا هست همچون میا نم میانی
بدو گفتم ای مهربان ماه یاران ... که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
من امشب شب آشتی دوستانم ... مبر هر زبانی دگر گون گمانی
شب مهرگان بود و جشن فروزان ... خداوند ما را شب مهرگانی
خداوند ملک است آن آشیانه ... ندیده است از و پرتر جوانی
محمد بن ناصر سلطان عالم ... خداوند ما بهر مردی و مردانی
دو یار داد و فرهنگ و هنر زمان تازه بدو داد ... عدو را از و هر زمان ناتوانی
اگر آسمان نیست مهر تو دارد ... تن دشمن از آسمان ناتوانی
گر روی او آفتاب است لیکن ... گرد او گسترده بر آسمانی
بجای آفتاب است لیکن نگردد ... نهان زیر میغ و بر دشمنانی
از و راز خوان خنده کز راز گوید ... که آشکارا همی بر نهانی
صد اندیشه از دل اگر پیش آید ... زهی بنده او مر او را ادائی
جوانی است نا کرده دیده و لیکن ... چو پیران بخرد که کار دانی

نگو رای دشمن پیرو نگفت رو ... بنگر رهنمون چون بهتر از رهنمائی
خرد است مرکز چنین بیهده سائل ... مقام بخش آزاده از دانشمندی
گران نرگه او را بر هم نهادی ... پدید آمد بر چرخ را نردبانی
همی تا بگیتی ز پیران نیاید ... چشش پرورنده و رهنمائی
تو شاه ان فرخ خوشبخت خود را ... بدانش بیشی تو آزاده مندی
هزاران خوان بگذران از ده ... بهار سال افزوده با هر خوانی

از بخت همایون ترا تا دیدم
زانوشاه شدم بهر چه خواهی باش

ای باد بهار خبر یار چه داری ... پیغام گل سرخ سوی یار که آری
هم اول روز از تو همی خبر آید ... کز نافه شب سوخته عود چه داری
زلف بنفشه دانش و بخشش در خوشی ... شاه تو همه زین دل این غم چه نداری
خورشید بر آن ماه زیبا تف نداده ... دانم که تو بر رخ شاه دست نیاری
من پیش تو گفته اشتم آن نرگس مست ... هر خوب که دیده ام امروز نهادی
ای از همه زین قصه این حال چه چیزست ... پیش تو یک شرح همی خواب که آری
شاه ملکان میر محمد که مر او راست ... از آمل رود تا بشت رخ تا ز استرآباد
شاهی که ترا خلعت صد ساله بدیرد ... گر بر دهد ایزدش از پس فشاری
شادی خوشی خواهی از دولت او جو ... تا خیر بشت بجز پای بکوبد از این
افزون ز دو از جمع و ز اندیشه تو بر ... غمگین ز دو از نخوت فرخنده بکاری
ای بارخدای ملکان ار ملک راد ... این نگذ همی خواهد خلق گذاری

بگذشت

یکدست نوازش است اگر دست نوازی ... هرگز نوازیا که ز بخشی خبر داری
بسم شش هزار تو هزار دو هزار است ... آخر دو هزار تو شود پنج هزاری
خواهم هنر تو بسیری نه بپیمی ... چون در کف تو خنجر گردان چه کاری
گیتی همه هنرها تو دیده و بس ... زانگونه که هرگز به در کس نپ اری
ملکت تو ز داد ان همه پرخنده و خوش ... شهر تو ز شادان همه پر چهره عواری
از رود هریسه و هراة به رودی ... داده ده نه چغانرد با زنگباری
بر دست راست چرخ زنان سرو بوستان ... این شعر به آواز بر آهنگ چوتاری
بر ماه شد آمده ساخته با هم ... چون طوطک شادی خیان طوطی شاری
او چوگه ترا تا به ابد هر چه کار ... تو بفتح نامه از بزده از حضرت باری
آزاده خدا وند سرو خوشخرگیها ... با فرشتهان هی دبا زیب سواری
داد دش و قضا و بخیر ترا با شرم ... با سایه ز با سنگ و با صلم و دواری
برخوار تو این پیش همه برخوار تو این فصل ... برخوار تو این جشن و این فصل بهاری

شادی کن و شادی کن آن کن تو خواهی
ای داده ترا هر چه دولت خواسته باری

دوش بر سر بستر همی بستر بزاری ... ماه من آن ترک خوب دلبر حصاری
بر دو چاکوش خود ... یک زلف تابدار
زلف بسان شب و چشم او بهم آمد ... قصد خود سیه کرد قصد سواری
زلف ز نگ مرا بستم همی گفت ... با تبه میر قصد راهش داری
گفتم دارم که امر میر چنین است ... کشف دو زنین همی مرا بگذاری

کرتو مرا بست بازو داری پیشم
روز و شبم صدم بست باد و داری

گر بتوانم مرا بر کرد روشن
تا نشمرد روزم از هجر تو ناری

چون بره داده گک را تو نباشه
انده و تیمار خویش بر کک بری

گلشن گاه کسی نبره اندر
حدیث میراث کفتگم کاری

داشت سپه میرا بعف انگیز مشود است
نزد سواران چو به یک سراری

انگه زباران چو داد چو بخشیدن
وقت بهاران چو شد ابر بهاری

ای درم از دست تو سیه دیبستی
روز نخشیدنت فتاده بخواری

روز عطا بر خرد ان نوابر بیست
چون کف تو ابر شد تو نیز بکاری

نه از پی انکه زر بزرگ دهد، بکاری
کو هر پیدا کنی و از تو بیاری

بکو بدان خانت که تو بدل ابستی
خدمت بیکره را مدار بشماری

بخشش بیوسته را مشمار بکری
تا بدهش از بکلمتی بیاع بکاری

نامزد ایران کنی کو کشتن
شاه بدهش از بکلمتی بیاع بکاری

ای شه با دل خزانه تو چه کردی
کو را هزاران بوست چو دیبای

جود هدکی خزانه باشد هر روز
تازه هدکی تو بر خزانه کماری

معدن جود ی چنکه محزن بیزا
مایه علمی چنکه اصل دانی

کرچه بیار تو خسروان بهانند
توجه روی سیر خزانه بیاری

در مه چشمی چو چرخ نغز ز قیقی
در بهکامی چو شهد و سلسبیل کواری

در دل خدمت کران ز اندیشه
در جکر دشمنان خرد خاری

خلق جهانش ز ابر بنده چو بیقی
دیده بد خواه را خلنده چو خاری

روز شنبه

روز شنبه از آن روی خجسته
جز سخن جنک بر زبان نکذاری

کار دلیری فرو جهد کر زمت
کر تو زبین را بهوک بیزه بکاری

باد خزانی ز ابر بر سلمان کرد است
اندر پاپین تا ترا کشنه عماری

تا نکنه موم نعل عنبر بیزی
تا نه بچند بوی عود قماری

شاد زی ای خدمت تو طاعت باری
تا ز ابر خدمت سلطان سعظم

تا از ابر خدمت سلطان سعظم
امر و کرد اندر زمانه جاری

قصر تو باشد چو دجله و بغداد
باغ تو باشد ز بین آمل اساری

در کری در خانه کاه تو زنده
روزکار تو صد هزار شکاری

مهر کان بر سیر عجب داشت جای
جشن او بود چو جشن اندرونی

روز مهر کاه در شدم از آذل روز
با می اندر شدم و بر بط و نای

ماه در روزه در آذر بخت بود
روزه تنک طوس کرد فرای

با چنین داده چنین جشن بود
میرا بو یعقوب بده الله حفاظ

زان سبب دان که بزیکه بخشی
نهند کس بر کپ اندر پای

رود مبارز تر و نو پوان تر
چون پر باز نهه پشته قبای

دایم از تنکت زده بر تن او
نه نهه هیچ مبارز را پای

جنکت چو ماه تکه باصد او
کیست سخن کو بدا ز شاه خطا

هیچکس نیست که باش بجان
اسی بدان فرمانی از خدای

کوید ای بنده خدای ملکان

این دل زناد زمن ناکشت را بیگانه نشد چندین منهای
تا کی این رنج زده و کرد سفر زین نقطه پری دواز سودای
شکرانه ای چندان یافته تو پاسخ سی دهد کو ها ی
مرده نکرده بجانه دست ترا کو جرده دخته دورا فرما ی
او خجه اندیشه کار تو برد دل زاندیشه بیک رو نهای
تا بمیرد کسی بسیار کند او زد دنیا و دوم قلعه پای
او همان است که پیش دسته دره کشمیر از لشکر رای
جرمش خویش او در پیش سرش مرتبه بازدن خود اقرار ان
با چو بستی او را بیکار که گهی بر صحه بکشتی ی دفتر
گر بجنگ آید پا شیشه و زره وای بر تنگ بجنگ آیه دای
شیر آهن خا آزرو زرد از نهیب فرخش باز خای
اسپ را چالاک سا خرانه ملکت گیرد و ولایت پای
ای فریدون عصر رستم دل دی سیاه از شکش ابکر ربای
آخر این کار ترا بید کرد دل بر این کار دیرپای گرای
تو چنین از همه شایسته تری چنین با شش عد سال پای
تا کشاده ز جهان آنچه بلند تو بقرنا ن نشسته بکشای
دوستانش را یکسر بنواز دشمنانش را یک یک بگزای
تو بزرگ عزم و پاینده بیاش روز رزم شب عیش و بنده آزای

کامران مرجواه و دراین بزم عشب

ارزنگ

ارزنگ بخشی و ده سرای

هزار شکر بر ما فریضه کرد خدای که شاد کرد دل شهریار ما خدای
امیر ما عضد الدوله آن خجسته دین که بر بزرگان فرخنده سایه تر زهمای
سپهبدی که چو خنگ نگران بدرگاه است جمال ملک در آن طلعت جهان آرای
در این سیاه گه آرامگاه برهشت شنیده ام که نشسته است هیچ زنهای
ز هیچ باغ شنیده نوای رود و نای ز هیچ خانه نشنیده سی و دو گه سرای
در مخالف بیگانگان شاد ز حرست بر سستان کرفته نوا بر بط نای
نخورد هیچ کسی کز رود مرا بی خورنده و انگزای
بجز از نوحه عمر خرات شده بیاع اسیر سپهر کفت مرا را که وقت تنهای
ز آب دیده م بر روی سیه دران بشم نه رنگ دیده م بر روی دلیران سرای
بدرگه ملک شرق هر که را دیدم نبود خسته بگرد یده م و دل اندر وای
هر جهان دل خوشی همی کفشد که کریم تو نکرده را بما منهای
من آن کسم که مرا اندرین سیان کرگشته نه روح بود ز عقل و نه دست بجهی نهای
خدای عزوجل حل هم کرد بر دل من بفضل و رحمت کشاد کار کشای
هزار سال زیاد و هزار سال خزاد سریر تو بهر زو دست بتان بهر فزای
کهر بیست در این بارستان جمع افروز کهر بیست در آن باغ سی زده افزای
سیاه بخشان در پیش و باده در دست یکا بکر زوی دیکا برنگ قبای
سرا پرده ش بهر بر نسرد و پا پوش دا ثاقه ش همه پر شیر آهن خای
در سرا پرده ش بر خسروان محشد ن نشسته از پا بخشیه نشش در دیبای

امیر ایمان گر رکاب شاه گیتی آست — که گیتی تا بود با جود او باد اندر و پایا
تو فخر کن که ترا این چنین خداوندیست — ز خسروان جهان هر که بنگرد شکری
رضا و طاعت او جوی و کرم پرستی — از این سه گوهر شاهان ایمن شوی فردا

همیشه مجلس او با ثنا و دعا در باد
سرای دشمن او با فروغ داد و دی

بهشت نغز و سرای فرخنده نگاری — فرخنده باد بر تو این باغ و این سرای
این کز نشاط هیچ ندیدم بهیچ شهر — نزدیکتر جای هیچ نه دیدم بهیچ جای
با فر چه گویم برد او نگاری — زاورد — از مرگ نداهی آید که اندر آی

این باغ از این بسیاری الوان زیبا — جز تیر و کمش هیچ بدین ندهد کیدای
میر بزرگ سایه میر بزرگ نام — میر بزرگ زاده میر بزرگ رای
پاینده باد میر بدین دولت همی — بر کف گرفته باده و رخ همچو فرودان
شاه اندرین سرای نشسته بجد ملک — پیرامن سری سراسر همی ترکان دارای
او تکیه کرده بر چمن و باغ و پیش او — از آزادگان نشسته درست چهارده بپای
میر اندران میان خط طرح تر — باشد همیشه بر کمن سه ده و شش سپای
هر روز داد گستر و تازه بدین — دان داد او بدایت و چیره بپیروزی
هر جایگه که رای کند دانش و فیق — هر چیز که کند ورا خدای بخلق رضای
شاها بداد و بخشش از آن رایگانه — کو ساز کرد رایت تا رایت گیهانی

در جشن آذرگان فرخ سایه جاودان
در سایه عدالت و در سایه علی ۴ ای ترک

ای ترک مکن تیره غم روز نه بداری — کز کرده برآمد عید آن ماه حصاری
یکماه به پیوسته بشادی بودی — کان نیز به ان خرم پایان دهد و کذاری
ماه عجم عیدست آن عید کز و دیدی — یکسال ز ماه دگر خوشی عیش گذاری
ای باده نه ایزد کز را دلشین چه گفتست — گفتست که ای باده چرا باده نداری
من گفت نگفتی من را تو شنیدم — کز تو سخن باد نگه کردن داری
نوبن پیش همی روز شمردی کز این نیز — وقت است که اکنون قدح باده شماری
برخیز فرازای ای فرخ پرستار — زان باده که فرخنده شود نوش تو زان
زان باده که رنگ رخ آن داد کرا داد — از سرخ عنایت بله روز دولتیاری
آن مشک و عنبر بنه که بر تخت بیفشند — کز بوی و شم دشمن را اندر بکشاری
آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر — آن کرد که با کوه کند شیر شکاری
آن کز دو نخر نام گرفت اندر ره رام — با پیل بران کرد که با گرگ زخواری
سالار سپاه و ملک ایران محمد — یوسف پسر نامور دین آن نیکاری
شاهی که بجود دست به تیر و کمان کرد — مشغول شد شیر بغرید و بزاری
با شیر ژیان روز شکار آن بنوید — کز پیم شه نام میکائیل ناری
تیغش بگه نخجیر چو ابریست کز ان ابر — خون بارد و از آنگونه که باران بهاری
از هیبت او دشمن او گر همه کوه است — معرفت تراز زیر بزارد سی تراری
با زینهه راد است چو پیش بت بخشش — بخشش او هزار سی بود و بت هزاری
ایمان ز خدا یابا که یک سر بی از هر چیزی — دوزخ کند و از آن نه هر حاصد حق بگذاری
قدر درم و قیمت دینار به داری — از بسکه در بخشش و دینار نثاری

عیه است جواب این علیه بحر ی که در نفس
رخساره می خواره نوید بعث شد اینجا

خوشا عشق خاصه وقت جوانا — خوشا با پیچه با کمان کامرانا
خوشا با رفیقان یکدل نشستن — بعشرت نشستن گران می زغوانا
بوقت جوانی بکن عیش زیرا — که پیری و پیری بود ناتوانا
جوانی و از عشق پرهیز کردن — چه باشد نمایند بجز جان کرانا
جوانیا که پرهیز عشق نباشد — دریغ است نگذار که بر جوانا
درشاه بانی بود عشق خوبان — نه یکشاه دان در شاه بانا
درشاه بانی که دست برآرد — که نه مغز شصد زبر جانا
جهانا سعود محمد غازی — که مسعود باد اختر میمنت فرانا
سر خسروان فخر آل عثمان — که اهتزاز تاج افتخار کیانا
زمین را جوبا بالک و پیما — بگفت امنه بصاحب قرانا
زچین ابروان جنگ آویکس را — تو تنها ی اگر هیچ یاری ندانا
از آنتو مراد دولت تابنده جوید — از تخم مراد دولت پاینده خانا
اگر نیستی کز فرمان تو آگه — زمسیم پسندیده هم از زمانا
بانداره لشکر او نبرد ی — گرد خاک از کهکشان نگذرد نشانا
زچشم بد انش جهان جوان باد — چنین شهریار چنین شاهزاده
بدین مشرع نامه بدین خوب مسجع — بدین تازه دیباچه بدین خوشعنوانا

حدیث

حدیث آنکه با فرزند شرم کرد — دو جنس راه چون حل بخواند
چنین اصول با صاف دلش — بیاید تمرین عوتیک ارجمند
عجز آنچنان آب نوشیدن شب — ازین حصل و اضافت لوشتر باند
چنان گشت باندازه ها بیت — گو بخواست از پسوان پسوند
سیاه و جهت با جه و حمت — لنجفر را گوند از میزبانند
اگر دو جمله و کلمه شیرین — بی آورند باد لها دسانند
دل هر زمان آرزو ها بخواند — دو اندیشه چند رهر زخم فزانند
دوان نامه مهلت تمین نخواهم — که دو جب که بر فرض تمین محمد باند
مرا شاد دارد دو گونه دی — سرا سر مرا از خوشش داد دانند
بیاسوده ام نه ز محنت تو — بکار دی و بنده بستانند
عنایت معین دارد دولت تو — تو باشی دو جواه بخوارد خانند
سرای تو پر سرده و پر گل — زبیغانه بر گشتن نیانند
بکامون و خنده دولت نشستن — چنین جنبش جنبش جنبش جنبش

دل من بی ادا لفتی کو باند — که باشد مرا از تو روزی جه باند
بیاد چه تو چه پسندیدن مردم — جوان دل و دیده هر زمانی کو باند
جدا دلتان برده لو دم بلیدن — زچه آنه علیه نمی شنانند
مرین مدرسه نشستم زین غم — خانه بهت دو نمرا گشتانند
بجرم خود نمانم زمرا دو خود — کنم جود بهت خوشیانند

من بدوران فرخ [illegible] … تا گو دستی [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
خواجه [illegible] ابوسهل [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] ایوان کسری … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] ابوسهل [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

نغمه سیاه این شادی و مرگ ای عیش تو
می اگر نوشیدنی نوش دوای زهر نیست
عیب و غفلت اهل عالم می تواند شست
گل اگر وقت آمد و چشم از جمال او ببست

می اکنون دور گردون تا کجا چون می رود
گل دل با تو نهاد اما بر لب ما می رود
دل زاهد می پسندد هم حق او را می رود
هم ز قرن قرن این گلبن چنین بار آورد

از این نوحه فرود این دوحه جشن افروزی
عیب جسته و عادل سعادت داده خجسته فیروزی

نغمه بلبل گلستان خون بها داد از زبان با گل
گل ز ره بستان گلون چه داد از زبان با بلبل

در خموشستان بشد از استماع این نوحه ای بلبل
گل ز ره بستان گلون چه داد از زبان با بلبل

دختران را بهر پوشش پند پیران باید شنید
بهشتی از بیان باشد سخن گران باید شنید

یاد از بوستان جوانی دهد بستان باید شنید
هوا از بوستان گیهان هوا از بوستان باید شنید

غالبیکن تو هم ز طبع طفلان جنان بیان باید
گر خفته بلند شاه تو جفت بستان باید

از این نوحه فرود این دوحه جشن افروزی
عیب جسته و عادل سعادت داده خجسته فیروزی

نغمه ما چند در کهنه گردون فضل بهار آید
تو از بر مرغزان دامن و دل نثار آید

بهار آمد هم گوط بر تو کار بسیار آید
بهشتی در بیان باشد سخن گران باید شنید

تو از بین دوحه لعل دل بهر جمع فراید
مرا از بر بین گلشت بر جان خوار آید

هر چیز آن تو شبنم هم دل از تو نوازد
گر امید دل ندارد دل بهر دم بهانه آید

تو آن مسیح دلسی کز مهر چشم خمار آید
ز از تو مسیح دلسی هم تو بی بهانه آید

از این نوحه فرود این دوحه جشن افروزی
عیب جسته و عادل سعادت داده خجسته فیروزی

دوباره دیدم چشم جهان فروزم
تو از نظر بیا سوی من ز خاور بیا سوم

من امدم از بر تو با امید بهروزم
دوان امدم بیا و همره و همبر بیا روم

بسی بیشتم بنگ شاه خفتم
تو بیرامید بین بزاد تو فرزین فادر بسوم

با مهر تو لب جام لبریز شد و مستم
از فرهت یا مهر بیا تا مهر فروزم

بر این جویا کز تو از مرز امید استوارم
محل بده تو از دل بر جسته و بیفروزم

از این نوحه فرود این دوحه جشن افروزی
عیب جسته و عادل سعادت داده خجسته فیروزی

بیا آمد تو هم از ره و عمر بر تو جاوید
کمیشت هزار این عمر بر تو بر هزار شاد

فتح بداده کین بهست داده بجاوید
جو مرغ از دل بلل بهار عمر تو کرت ساناد

نصیر بهر داد بهشتل امر دیا کید
از این خوش از این کنی این چنین بیا کید

خود مشتر گردد ام هزار دیا کید
عقر فرا از دوره خان را باد اساد دیا کید

من هفت خان هر کو بر تو آمد بهست
ز زمزمه صلح ملت و ایران را تقاضاست

از این نوحه فرود این دوحه جشن افروزی
عیب جسته و عادل سعادت داده خجسته فیروزی

امیر عالم دل نیره بخسرو عادل
هلال دولت صد این بلند تر زکل

ملک و ملت محمد رضای سر افروزی
نشسته بر دو رکیب و بدست تیغ دو دل

بیاد عدل تو دادند مرغ و ماهی راز
چو از عدالت فرمان روا نیاید کل

بزرگ دولت و ملت بر ام اکنون و ام آخری
چو از تو دارد توان و نوازش فیروزی

ترانه‌ی شهریار گیسو کمان — بر تیغ ترک خان مرو آن میدانی

از بس فرخنده فرودین روز جشن نوروزی
نصیب جمشید و دل جمادت باد فیروزی

بنشسته بهر عیب و اگر نه ای سرو جان — بهتر ز تو شهریار دلبران بوده و هست و هم خواهد بود
جان گر ز تو بستانی و گیسو بخراشی — ور تخت دهی جان بتو کی داده امانی
ور سلطنت ملک جهان بر تو بگیرند — جان در تن تو هست بود شاه جهانی
ور بر سر کوی تو بود خاک نشینی — دولت بود آن خاک که تو بر گذرانی
گویند که دولت ز پی خلق روانست — دولت ز پی خلق روان نیست تو آنی

از بس فرخنده فرودین روز جشن نوروزی
نصیب جمشید و دل جمادت باد فیروزی

از لطف و هنر بوی همی خیزد و رنگی — از حسن و جمال تو همی خیزد و بویی
هر چند که دانم که ترا نیست وفایی — خواهد کسی از تو وفا هم نه بخویی
نامم به همیشه ز تو بر نشنود ایزد — شادان بسم و دارد و نوزم و آرای
هرچند نیوشد ز شادان همه گیتی — هرچند نبیند ز تو جز روی نکویی

از بس فرخنده فرودین روز جشن نوروزی
نصیب جمشید و دل جمادت باد فیروزی

امیر دل بگسل ترا به ز هر چیزم — دل بر چیزی دهی که نیز نیاویزم
تو بهر دادی همی ز تو نستانم — نه دوستیی تو بهر دینار همی جویم
نه شاهی قدر تو ز ما نکاهد — نه دولت تاج تو همی بیفزاید

ترا امید جمشید پیوسته — نه از بهر چیز — ز اصل تو ولایت را چو دریا نام همی جویم
ترا این کار دانا نکوفرماید — نه بهر چیز — ز بهر مکسبی آن خط همی جویم

از بس فرخنده فرودین روز جشن نوروزی
نصیب جمشید و دل جمادت باد فیروزی

بهر کرانه جهد شاه پیش او بایست — پیر بر آرد دل چون پیر جهد رود بایست
بهر زمانه ز بهر کرامتی آماده باشد — تو همچون بهر نکوخوی و نکوخصال باشد
بهر بدیه نه چون تو نیک خواه باشد — نه کاکشم چو تو نه همچون تو نیکرای باشد
در جمله ز همه نیکو خصال باشد — نیکو نه یار و یاشگر نیک رای باشد
کس کو بود از دشمن تو ایمن و فارغ — بر آن نگوشد و ایمانت بکام او روا شد

از بس فرخنده فرودین روز جشن نوروزی
نصیب جمشید و دل جمادت باد فیروزی

ای آنکه بود هر کرمان این خانی را — جان جون ملک و دلسوز فرزانگانی را
حاضر فرمان بود دست حاضر ادبی را — فرمان بر چیستی و بایستی و دانی را
بشنو یک داستان ز من شنیدنی را — جان تو بر آن نهاد و ز آن نیاید زیان را
بنوازد ایزد ترا بدان داستان را — جان گرداند تو را بر گرد جهان را
ای آنکه بود هر کرمان این خانی را — جان جون ملک و دلسوز فرزانگانی را

از بس فرخنده فرودین روز جشن نوروزی
نصیب جمشید و دل جمادت باد فیروزی

ای آنکه بود هر کرمان این خانی را — جان جون ملک و دلسوز فرزانگانی را

بعون امیر دو عالم ز عزت و کیشی — مبان معرکه دین پاک را تو کیف فزایی
ز فضل دین محمد ز عدل حیدر کرار — ز هر دو عالم بی‌نظیر و بی‌همتا و خویشی
چو از تو یاد کنم یاد از تو خیزد و گوید — تو آن امیر که با صولت تو شیر ژیان را
ز هیبت تو بلرزد همی دل و تن شیر — عجب نباشد اگر شیر را بدرد تنی

از این قطعه تا سه بیت در فتح حبش فرماید

نصیب حضرت عادل سعادت اندوز فرماید

امیرا بختی فرخ ترا بسیج برنا — ز نام و بخت تو بر جان عدو آید آذر
ز آذر بر جهان آذر بر آن سان برفروزد — که گفتی بر جهان آذر بر آذر گشت آذر
بفرمان تو بر آن عهد بخشی گردد ایمن — که از فرمان تو بر آن بد بیاموزد بر نا
چو از فرمان تو بر آن عهد بگستری ایوان — ز تیغ تیز و باد شهر بر بیجاد کند
ز هر سو کز طرف ابنای دولت شیر جنگی — دل اعدای دولت همچو شیر نر بدراند

از این قطعه تا سه بیت در فتح حبش فرماید

نصیب حضرت عادل سعادت اندوز فرماید

خدایا تا ز تو هر بامداد و شام و شبگیر — ثنا و شکر شاه شهریار نیکی‌پذیر تو
ثنا شد کوه را و دولت دولت تو — علک در دامن آویزد همی بوسد رکاب تو
برات کامرانی خصم را نام و نشان تو — مرا تیغ تو دل بدخواه را بخش و روان تو
تو را بیش ثنا گوی را دهی هر روز — چنان هر روز تو بیش از دیروز تو
بخشش تو ز تیغ تیز آب رنگ تو — ثنا تو آبگینه بیش از آبگینه تو
از این قطعه تا سه بیت در فتح حبش فرماید

نصیب حضرت عادل سعادت اندوز فرماید

اجل خواند ترا هنگام نبرد و بستیزد — قضا خواند ترا هنگام کین و کوشش و جنگ
ز هم تیغ آن زند دشمن ترا باشد — بجای مرد میدان زار و خونخوار تو باشد
ظفر در خیمها با اسپ و زین باشد — ظفر در صفها با تیغ و سنان باشد
قضا و خنجر تو بوده یار و یاور تو باشد — اجل با تیغ تو بوده کلاه و جوشن تو باشد
کند با خویش همت خنجر تو یار و یاور تو باشد — زمانه شاه و دین از دین و دولت یار و یاور تو باشد

از این قطعه تا سه بیت در فتح حبش فرماید

نصیب حضرت عادل سعادت اندوز فرماید

ز افق گرد لشکر تو بر آسمان برخیزد — خروش کوس ایوان را بنوا جوش در انگیزد
سعادت کشور و دولت ز اهتزاز لوای تو — بر آید بر زبان امید و در دل اطمینان خیزد
چنان از هر طرف تیغ و سنان و تیر بارد — که گفتی ابر نوروزی همی باران خونین ریزد
ز گرد لشکر و از تیغ و خنجر روز هیجا — بپوشد آفتاب و آسمان در خون فرو ریزد
ز بیم هیبت خشم تو ای شاه دلاور — دل شیر ژیان در بیشه و در کوه بلرزد

از این قطعه تا سه بیت در فتح حبش فرماید

نصیب حضرت عادل سعادت اندوز فرماید

امیرا تو بهر جا و بهر گاه و بهر هنگام — از آن جا تو بکردار جهان خویش خدایی
جهان را تو خداوند و خداوند جهانی — ز اقبال و ز دولت ز بخشایش و داد
بصیرت ملک را و دولت را نگاری — ز هر فرمان ز هر رای و ز هر تدبیر نگاری
کجا راجا و دولت را و ایزد را نگاری — کز این سان یاور و انباز و همتا نیست هیدا

بجوش شود اگر کس با لفظ دری بیتاب ... تو گو فرا بی بیگانه ای تو از کرد بیتابی

از این قرخنده فرودین راح جشن فیروزی

نصیب حضرت دولت بادا و فیروزی

سزای تو فرزانه ام آفرین کردن ... ای تیغ تو آیم از خویش کشتن جان کردن
جمل کشتم از بس علم را فرو ... زدین کردن ... فرزانه کشور بی فرزانه زان مهم کردن
صلابت تیغ تو خفته تیغ و تیغ کردن ... شاید خرد آن این مرد است مین کردن
نسیم خلق تو شاید نسیم فرودین کردن ... امر عهد تو ار خزان و ار مشک بیمین کردن
تیغ دست تو بابت دین و دین کردن ... تابت اعضای دل آثار متین کردن

از این قرخنده فرودین راح جشن فیروزی

نصیب حضرت دولت بادا و فیروزی

خدا بنده کرد از شهریار کرمیت ... بخوشد تا بیند هر چه او کند زیبنده
چو برگزید کرم جنس از چه ... زین داد کز جنس گزیدن او فرو بیند
هم او بهر این روز و زیبای گیرد ... باغاز او را دولت بیگانه بیند
چو آهرمن چشمان بدان بدوزد ... فرزانه تر زاده و بهروز او را فرزند چند
باد چون او از جهان کس اگر جشن فرخ ... خیره نگرد گیرد او را بیشتر چند

از این قرخنده فرودین راح جشن فیروزی

نصیب حضرت دولت بادا و فیروزی

رفیع ای باغبان باد بهاری می‌رسد آید ... لطیف باغ با فرزندان خویشتن آید
لطیف باغ با فرزندان خویشتن آید ... تو نیز بیرون چنین کن کاین فرزند آید

چو اندر باغ تو جمل بهار ما بر آید ... فرزانه خواجه بوزجمهر بر آید
بهار راح جشن تو شاه و خطه را فرخنده آید ... بجشن از فرخ شاه و خطه را فرخنده آید
سپهر بهمن آبادان بجشن تو شتر زیبا آید ... ازین تو شتر شود فرزانه شتر زیبا آید

ازین فرخنده فرودین راح جشن فیروزی

ملک بادا جوان بخت جشنی و فیروزی

کنون از بهر جشن تو فراز دشت آید ... زهیبه کس ازین خنده دهان بیل نیاید
کنون بر جشن تو شاه شش بیل بیاید ... چنان دانند کز جشن تو جز بیل نیاید
چو بر دیبا بیفروزد گاه اندر فراز آید ... چنان چون از سیاه شب بروز آید
خروش آواز بر چرخ نهم بیاید ... بشادی چون خروشم اگر معشوق باز آید
بیا از کاخ بیرون شو بدین باز آید ... سپهر بارگاه دولت طراز آید

ازین فرخنده فرودین راح جشن فیروزی

ملک بادا جوان بخت جشنی و فیروزی

زمین از سبزه گوئی پرنیان سبز گسترده ... کشیده بر سیاهی سبزه بر سبزه دمیده
بجز آواز بلبل نیست در بستان شنیده ... درخت سبز با گوهر هزار آواز بالیده
شب و روز آسمان گوئی بدل چرخ برین است ... ندانم بوستان کو دولت شاه گزین است
درخت سیب با لؤلؤ تذرو با طیلسان است ... زنبور عنبر اندر جیبش از بهر نوا ساز است
بزمان در چنین هنگام بر شب روشنان است ... مگر بزم محمد پادشاه کامران است

ازین فرخنده فرودین راح جشن فیروزی

ملک بادا جوان بخت جشنی و فیروزی

جدا از همه جا دلبرم نگه دارید
چو هر جا که تنها غم کسی نیست
دل ار آرام گیرد دل نمی‌خواهد
دل ار دارم که کس دل کرایه

دل فرخ نزد کس جز بدین چیست
مرا زین خانه بیرون بردن آسان

بر از دست بر دم بر نزد
سر از حلقه زمان ماه زد
ماه بیاید بی‌پشت دست
لشکر جان پرایین چشم چیست
غنچه بر از زده نزد بهم
گفتم از چشم و زاز زد چیست

گفت کاو فرخ بهجت ور تنبس
فرخ سیه چشم خوبروی خود

بر دستی نموده بهوسته دشمن
دل بیش بر شتاب دیو نفیس مرا
به بستم دل همین زار بر دی
دادن دل فراز بان خود مرا
لشکر مرد بهتر و کس نشست

بنگر

بستر بیمه فرخ دیده مرا خست
زنجر فرخ نمره کنون چه شکنی

بر سنم کز فرخ حال بهجت رسید
از بار تو من بیشتر زده ام
زنده ام بی‌مرگ دل داده کرده
چه فرخ نیز فرخ از دست آگنده ام

زنده فرخ دیده بهجت فرخ شاد دلشن
این سنمار دل بر خود زنان نه سنجید

ای جوانه بیجو نزاد دی
دل من دادی و نزد خود را
دل مرا دیده شاد زاری
فرخ از دل بیشتی دادی
فرخ از دل بیرون نم
دل بیدار دن بیشتی دل

فرخ شاد از خوشت
فرخ سیه چشم خوبروی من

ای ترک فرخ بهجت شاد شاد
زنده ام از فرخ فرخ بیش مرا
دور بال نتوان ساخت ساختم
خواهم ای فرخ از کشتن ارجمند

بنگر

گفتم ای ماه دلفروز نگر تا نرسی — کز کمین گاه فراز آید مرد خسته بلا
مه برآمد زره دیده گریان برخاست — چون ابر کز گذر سیل بجوشد بر خا

ذکر رسیدن او بسیدهوجه برخاستن

جای او راست شدن و آمدن او

نوبهار آمد و شکفت بیاد جانان — سر بر اطلس زمین بنهاد بر دیبای دیبان
نازم آن لاله که بی روی بهار آراستم — از شکوفه نه بدامن نه بسر از غنچه دهان
بر بنفشه ز نزاکت گذرد بر سوسن — ناتوان گاه بر نرگس و گاه بر ریحان گاه بر
امدان هفته دگر گشت چون بر آمد — دامن بر بسته و از سر نگرفتم بر بالا
عزم کشتم و ندادم چو دلم رخصت داد — نشستم و نگشودم چو خودم بر جوان منگاه
مژده بردند که سیج سوال بیت دیدم — از دیده بدامن ز مژه بر بالا بر زمان
از پی دیده و از عزم بر آمد بیرون — بیت بسیار و نه بسیار و نه بسیار و نه
چون ز کل فکنده گاه و ده و خرما — بیش از آن کل بالا و نه کز و نه کز

ذکر خانه جان را بدو دادن بنا

جشن نهادن و دیدن او را

عزم کشتم و مرا بیرون شدن آمد پیش — مرا دیدن طلب آمدن او را بکشت
با کرامت و عزیزی بنشاندم بر جای — از بر خود بنشاندم و بر خاستم از پیش
سه روز خانه بدو دادم و بر خاستم — هر سه روز خود بر او نامه بدین خویش فرستم

خواستن او را و دیدن او را و بازگشتن

رفتن او از آنجا بکشتن

۱۸۸ ورق
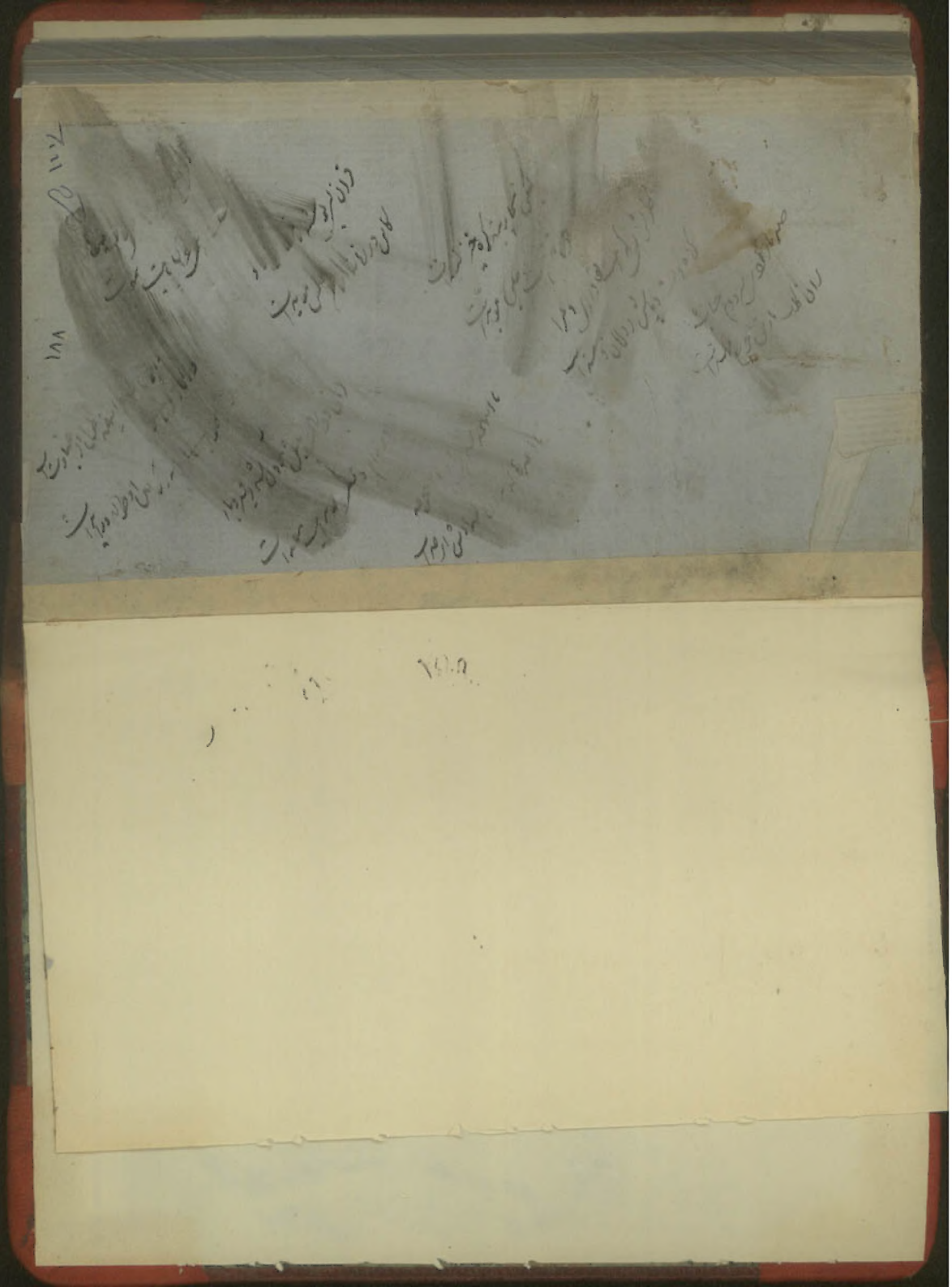
کتابخانه ملی ایران تأسیس ۱۳۰۶